

هوای خوب مجستا پا نمایان   چه خوش بودی وصال ماه رویان

اگر آید بدبست نازنینی   توای اسکندر او آب حیوان

دیده مشتاق ... این همه ... را



هوای خوب مجستا پا نمایان   چه خوش بودی وصال ماه رویان

اگر آید بدبست نازنینی   توای اسکندر او آب حیوان



بازدید شد
۱۳۸۱



...ردیان

...حیوان

هوای خوب محتاپا نمایان

اگر آید بدبیت نازنینی

دیده مشتاق من این همه من

از اشعار ناظم هراتی

در کیفیت ابتیاع نمودن حضرت یوسف علیه السلام را و پیره زال

عجوزه ای که با کلاف در سوق سلیمان آمد حرره الفقیر ابن الفدیک

طالب تخلص

کهن زالی عصایش دستمایه | شب عمرش گرو در نجم دایه

خمیده قامتش پیری اینچنانش | که دندان رفته از یاد دهانش

دو چشمانش چنان افتاده در کو | که دیدی از پس سر ظلمت و ضو

جدا از کاسه ترشی نظرش | دماغ و دیده بادنجان و سیرش

زجنبش برده جسته دو شانه | سرای دردی چو در شنق ردانه

بگرد آسیای مرگ گردان | بروش افکنده از پستان دو انبان

ز پیری اینچنان در هم شکسته | که فرج از ناف بالاتر نشسته

حسب الفرموده سرکار جنابه معظم سرور مکرم آقا شیخ آقا ابراهیم خان

این چند غزل من دیوان مرحوم مغفور جنت جایگاه رضوان

آرامگاه الواثق الی رحمة الله میرزا ابو الحسن [illegible] میبد

تحقیق با تمام پر رسید هشتم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۹۷

نظر کن آتشین گلهای گلزار بهاری را

که در بند و کمند آورده ایام بهاران نگاری را

قلم هرجا رسد آن زرگر است اگر غلط نه کنم نسخه گذر

یادگاری [illegible] تنها فقیر

[illegible]

چندان که هست جلوه حسن تو روزگار
فرصت نمی‌دهد که تماشا کند کسی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب مستطاب من غزلیات مرحوم مبرور ادیب کامل
سحر نسخ فصاحت و بلاغت آداب
زبدة الاطبا و الکتاب میرزا ابوالحسن خان
غفر الله ذنبه المتخلص بـ[illegible]

گر ندید بر جمال تو رخ پیدا را / دیده مشتاق تو بهر چه بینا را
سکر این که کعبت تره بر مسند دی / نماید وصف نظاره تماشائی را
کرده آتش دگر آب مدام در رون نظیره / کرده لیکن بحیه جوش عالم شهنائی را
هر طرف منکری او رت روان زیند / طعنه بوالهوسی عاشق هر جائی را
کرده کوثر لب و ریحان خط یارت بکلید / زهر آن بس علف وحشی صحرائی را
تو جان را استوان گر دو در رسم فرق بلی / فرق نهد بمیان دیده بینائی را
بره بر مسند دنیا چون عجب مکر / گفتم تا بابد رسم شکیبائی را
لیکن مدح خدیوی بهرا که کرد / طاعه ابزد در رخش آیت دارائی را

خسرو راد محمد شه غازی که فلک
کرده کم از رخش شیوه خود رائی را

بود هر صورتی پیدا از آن پیدا یار ما / در این صورت نه پیدا نبود پنهان نگار ما
بچشم ما نه پیدا چشم ما تا جان پنهان / بجولان آب نا پیدا ست در جوبار لیوار ما

وجود ما ست آن موجی که بر دریاست از دریا ... ز دریا یعنی پر راه است با دریا قرار ما

همه یک رنگ را دیدیم و مختلف جام است و خم رنگ از رو ... به هر ظرفی برنگی در نظر آید عقار ما

چه آید شمع و نورش را ز دیوار است آرایی ... ز ما عکسی نه در آئینه گر نبود غبار ما

فند از جنبش نی طفل بطن جنبش مکو را هار ... ز ما صادر شود هر فعل باشد اختیار ما

همه مستیم از یکی بنداریم چه ساقی ... به هر محفل ... از رنج خمار ما

دوئیت در میان یار ما است از حجاب من ... نباشد گر حجاب من یکی یار است با یار ما

بعد تا شاهد خواهش در آتش کی رود دل ... کند زان شاهد رعنا کناره از کنار ما

به ل یاد و خط در دیده نقش روی جانبخش ... از آن در ظلمت نورست این لیل و نهار ما

چه امیدی اگر مشتاق محزون علی نکره
ز چشم و دل نظر کی بر رخ دلدار ما

در آن شمع رخ دلبر فرزانه ما ... گشت روشن که بسوزد پر پروانه ما

نقش جمعیت ما تا نشد افسانه او ... دگر تسبیح یکی نشد افسانه ما

جز عدم هیچ نبد تا باید نام وجود ... گر نبستیم نمودی لب جو بانه ما

خاک آدم نپذیرفت که آدم گردد ... تا مخمر نشد از دردی پیمانه ما

کعبه کی قبله شدی گر حجر الاسود آن ... نبدی بر رخ خشت خمخانه ما

نشه‌ی سلسله گر زلف کی بنهادی ... سر بصحرای جنون این دل دیوانه ما

روشن آمد ز مهر رخ مجذوب عجب
از دم صبح ز دل تا بابت خانه ما

بخال و بند لبت چه خوشی زدان همنفس را ... رطب نخورده شیرین نگند زبان مگس را

نفسی که با تو بودم چه خضر اگر با تو هم ... بلبت که عمر شیرین شمرم آن نفس را

ز نگاه گرگ چشمت دل این سینه ارزد ... چه سبوکشی که بیند سر راه آن عسس را

تو ز مهر در برابی ز در دیگر درآیم ... ز نگه فروش دوری نتوان دمی بکس را

چه ز غصه سر کشیدم نه گل و نه باغ دیدم ... نه نسیم بهره کی قفسی از آن قفس را

تقفای ناقه آن دل چه جسته است الان ... بخدا اثر نباشد نغفان چنین جرس را

مکش امید گفتم هوس است بی توم
بجواب گفت با من که ندارد این هوس را

مورم و آن شیخ بدیه ندارم جز سر را ... قطره جز شرم نثارش نباشدیم را

بجز از خجلت و روی سیه و دست تهی ... هیچ تحفه چه دارد که برد منعم را

چشم رحمت بعدم از کرم حضرت دوست ... گرچه بگرفته کن هم همه عالم را

هر دو کردند خطا آدم و شیطان ز چه رو — راند شیطان ز غضب خواند ز لطف آدم را

با چنین کار گر از قدرت بیزار باشد — کم کشد بی‌پی ابراد نگارش دم را

غیر مجذوب علی ... اگر آید
گرچه گردد بنا قطره نه گنبد را

کریم که گرفتم چه لب ساغر را — کو حکایت آن لب میگون لب وی را

با خامه و نامه بیشوان شرح غم عشق داد — پیداست که آتش چه کند کاغذ نی را

لعل تو بود چشمهٔ حیوان خضر از رنگ — بر آب بقا لعل دلم ساخته پی را

در پیش مه روی تو خورشید توان دید — گر در بر خورشید توان دید جدی را

با قفل تو ما را ز نظر دیده ببند
در بذل گهر از کف حاتم طی را

جز آتش شد لکت کوی یار ما — کاری نکرد دل که بیاید بکار ما

سنگ بسر یا بسر بار ما — پیدا از این نگار تو شد اعتبار ما

دل گشت باز نام اثری گرد دور سر — روشن شب زمانه او شمار ما

بیچاره جان و دل ز بر ما گرفت گره — با سرو ما که ره نمود از کف ما

از سبزه و بهار و گلستان مگو لیلی
خط و لب بهار سبزه رخش لاله زار ما

ایکه جوئی سر سامان زمین پس بیا — سر و سامان همه شد در سر زلف دو تا

گریه بر بخت کنم یا که بگویم ایشان عیسی — ناله بر خویش کنم یا دل پی برگ و نوا

رحم خفت

روح خضیت اله این راه فروزان از شب — دل کلیم اله و این سینه تو زان نخب

نطق را ... بود ساز فغان ما و تو — چشم مریم بود طفل سر شکم شب

ش بود ای این جان گرامی تو نیش — سرو دشت و دوران همه سنگ بجا

لب ذبیح الله دندان تاسف بکشی — دست اسکندر و دامان خضر آب بقا

خیل غم حمله آورد دل شد شعیب — بیابان موسی بود و بعقب خاطر صحرا

هر یک اجزای دو عالم سر در کار است
زخم آمد بود کاه زخم گاه ربا

صد دل شکسته گرسنه طرف حله را — یارب چه شد شکست ز زلف سر را

تنها نه فتنه در نظر از بر دل کش — ابد دیده نگهدار دمی پاس کسی را

تا دل نه بود که بود چاه ز آتش — با سبزه ز نخدان تو پوشید سر چه را

کاکل تو عقیقی نکند زلف بر دوش — از پی پس سر جای دهد آشیانه را

آید تراج ... نظاره نماند
گیرم که با شوخ گرفتی سر راه را

دل از غم آن ... زلف خراب — مجنون شد و گرد کاشانه صحرا

غم مرثیت آن خال تو پنهان شد در دل — ... بچه بهتر که بود در ... جا

شور ز آتش سوزان دلم گشته فروزان — آری فتد آتش بدل یمه زمینا

از سینه بدل آمد از دل سوی جان شد — تا درد غم عشق تو به ملکی جا

ناصح سخت بود چه اندیشه بگوشم — ایزد اگر ایجاد نکردی رخ زیبا

کعبی که زنار و سبحه بپای تک آید

در تحیر شد که شمع و طعن

بکش بگریه خندی جناب و ثنین را — از خط خسرو برباد لب شیرین را

یگانه یار در خط شد بخیر بال آری — روز نیست که نشناسی [illegible] ایران را

بر رخ معنی گیسو پر شده چو آتش — تا کفر سیه روز آن پامال کنی دین را

درویش عشق کم زن و لاف تو ایمانی — کی تا بکس از سر پنجه شاهین را

در صحف خطش کفر ابتری

امید اگر آری نام خویش چنین را

نوید وصل تو دل زجا برت ضیا — شب فراق دو تو دل چه همه دیدنی

شرار عشق تو در سینه آتش کانون — خیال وصال تو دو دیده عنبر دریا

زمین کوی تو در خلد و گلشن و گلخن — شمیم زلف تو در مشک و ناف ختا

سواد زلف تو در دیده دود با دیده — روان و جذب دلگاه تو گاه گاه ربا

دل تابینه چه سندان لینه سیماب

امید آتش شوق تو چون ز لب شب کاسه چو در جام طلعت صهبا

امید حقه طوق چو خضر آب حیات

ایکه ندیده چشم تو بخت منی خواب را — ار که فراق ز شب لعنه ناز خواب را

بر سر هر مژه زده چشم تو پاره ز دل — تا ب شیخ میز نوز رسم و کیف ب را

چشم اگر ز دیده

چشم اگر ز دیده چشمه تو بجا عجب ان — دیده شود پر آب چون نگرد قاب را

باد ز خطار وی تو نکند او روز خود — چون نگرد قمر نهم دل شب ماهتاب را

تا به هند نبتش با خم زلف پر خمت — سنبل او قبول کرد لیخم پیچ و تاب را

نیست ز چشمش فسون جرم بی گناه — از چه بترسم ار زمن او طلبد حساب را

ابرو چشم و ابروت کشت به تیر تیغ

ترک سیاه دل کشد تیغ فراق [illegible]

تا دیده ما در بر آنچه کلاه سر را — لیم ز آهنگ [illegible] نگاه را

صد جا ز ضعف افتد خیز و نهر قدم — مستو زنیه چون نب آدم [illegible]

پاشیده خون من دم کشتن بدامنش — آدم بردر [illegible] چو عذر ای گناه را

یاد آیدم ز خون تو چال خویشتن — هر جا که چشم لعل برق گیاه را

جمال [illegible]

خوندن بود بکلبه درویش شاه را

در یک نگاه بردند از راه دین خدا را — ترکان تا پارسی گو [illegible] پارسا را

مهر وفا ز خوبان عاشق طمع ندارد — دیوانه آنکه جوید سیمرغ و کیمیا را

دل دید چون محبت را چو شد آورد شادی — چون آشنا که بیند دیدار آشنا را

با لعل خط تو جانا خطاب کردن — نبت دهم که خط [illegible] چشم سرمه سا را

در چشم اهل بینش خاک در یار [illegible] — اکسیر شه که نکت [illegible] طوطیا را

در بحر عشق تو با زورق [illegible] صبر گیتی | حسرت اگر نباشد آماده شو بلا را
فصل گل است و بلبل نالد که [illegible] | هنوز و نکو تغافل [illegible] آشکارا

زبسکه بفرق زلف [illegible]
ز هر چه [illegible] بگوله [illegible]

کوی چمن که [illegible] | خطا نکهتم غلط کردم ز بس [illegible] پیدا
ز هر چیزی که بینی خوب بینی کار خوب را بینی | اگر گوشه نمی پسندم هزاری دیده [illegible]
ز چشم آن [illegible] که بینی [illegible] | و گر نه چشم حقانش از کجا دیده [illegible]
همانا خورشید باشد کز فروغش در نظر آید | هزاران نکته های مختلف [illegible] مینا
همان صافی روان آب در معنی گهر میگردد | کهی در صورت در و صدف که قطره [illegible]
همان شمع است کز دل گشته روشن محفلی [illegible] | هزاران شمع روشن گر ببینی گشته در هر جا
بگو از خود عشق [illegible] خود بگو [illegible] | نه مجنونی بود و طالبی نه مطلوبی بود لیلا

چو مجذوب علی گاهی نماید جلوه و گوید
[illegible] طور گشت [illegible] موسی

هر دم از ناوک [illegible] سینه ما | لاله زار است [illegible] سینه ما
کی تماشا ز دل ما برخ دلبر خود | نه کم از جام جهان بین بود آیینه ما
بجز از مهر بدل کینه کسی را نرسیم | هر که خواهد بدلش جای دهد کینه ما
بجز از آنکه [illegible] روز شبیم | حاصل ما چه شد از جمعه و آدینه ما

[illegible]

هست ما را از جهان گذران بس این | که [illegible] لذت دوشینه ما
شیشه در زیر بغل [illegible] آه اگر | از بر ما رفته این خرقه پشمینه ما

کی شب شنبه [illegible] مستان [illegible]
طرب انگیز بود چون [illegible] آیینه ما

بر رخ [illegible] گیسوی پریشان را | در کف [illegible] بر دل داغ [illegible]
در قرب تو خورسندی خود [illegible] | در وصل تو [illegible]
داغ دل عاشقان [illegible] | جام می هست [illegible]
بر سینه دلم [illegible] | ز آن [illegible]
چون سایه بخاک افتاده در پای تو سرو گل | در جلوه اگر آری شمشاد خرامان را

[illegible]
جان [illegible]

نمیدیدم اگر در خواب [illegible] زلف [illegible] | چسان [illegible]
بتیغ [illegible] که [illegible] | سزد بر آن [illegible] کلاه سر را
سیه خط ساخت از دود دل من [illegible] | [illegible] ضعف [illegible]
بهای دیدنش [illegible] اگر [illegible] | فزون [illegible]
با امیدی که شاید خواندم [illegible] در ره | بگوی [illegible]

نه از بر کم کسی ابر نه از بوم شامی تر — گر اغم گر لوز ز برق در لبنان کی بهم را

رب چه الوهیت کاهش وا وجود مردم بخش او
چو آن سید او گرچه نیم احمد پیشم ورد و خیرا

چنانکه نقش در آب و چنانکه باده در مینا — چنان در ما نهفته آن خدای ما بود پیدا

دو نیت در میان ما و او در صورت معنی — چنانکه آب در لولو چنانکه موج در دریا

ز پیدائی بود پنهان ز غیر او هر چه می بینی — چنانچه روح در قالب چنانکه در سخن معنا

وجود ما بجلد وحدت حکمش چو جو دار او — چنانکه قطره در بحر چنانکه ذره پی پر دوا

اگر فعلی شود صادر ز حکم او از او جب — چنانکه خامه در کاتب چنانکه خامه زن انبشا

سخن امید اگر باشد ز مجذوب علی باشد
چنان گر نای زن های چنان گر نای آید آوا

درون چشمه چشم فروغ عکس دلارا — چنانکه چشمه خورشید تابد از دل دریا

نمونه ز قد تو طوبی خطا باشد الهی — کی بی رب و طوبی جز الا تجبرا

دلم ز هجر تو بیتاب تر ز رشته مریم — تنم ز عشق تو باریک تر ز سوزن عیسی

گره گشودن زلف کجا و ناخن فکرت — بسا نمود خنثی کجا و دانش دانا

هویدا هست عجب سپید لبنیه اگر دل — عیان بود ز نکته [illegible] مهره [illegible]

[illegible]

از رخ آمیان نشان نور خدا بینیم ما — با خود آن نور خدا [illegible] بینیم ما

با دو صد چون خیره اید [illegible] — حسن هیچ و یکه هیچون خیره بینیم ما

با وجود آنکه ذره هیچ و هیچ [illegible] — در دل هر ذره مهری [illegible] بینیم ما

دل بود یک قطره [illegible] بحری بدل — کاندر آن [illegible] دو عالم [illegible] بینیم ما

نور شمع طور را در صورت منقطع [illegible] دل — آشکارا با همان صورت [illegible] بینیم ما

زان لب [illegible] یکون بدل اندیشه آب حیات — در دل جام جم گیتی نما بینیم ما

در دو عاشق [illegible] — [illegible] بینیم ما

جنبش [illegible] از جان [illegible] بدن — میل آهن آسمان آهن ربا بینیم ما

منبع نور ولایت را بچشم دل امید
از رخ مجذوب [illegible] لام [illegible] بینیم ما

ای صفتی ز ذات تو موجود [illegible] ذات ما — آینه صفات تو صورت ممکنات ما

نه ز حدوث در قدم بود [illegible] — گردد حواله کلک تو بر سر ما برات ما

گر نبدی [illegible] هستی از ازل — بود بخواب نیستی تا ابد حیات ما

هستی ما نمونه [illegible] گر نبود ز هستی — بود چگونه از ازل تا ابد ثبات ما

گرانکه شکر نبود در کام زنی ما را — نابودن انگوشتر از بودن دی ما را

در کشور کم نامی سلطان کند صورت — جا دارد اگر باشد چاکر جم دکی ما را

با آنکه یکی باشد در دیده احول دو — با دوست یکی چند چون نشمی ما را

چون دید خود آرائی بی آینه می نمود — با آنکه از او هر دو نفر رگ دی ما را

گر در پس هر قدرش طغی نبود از چه — همه بهاران سر اندر پس دی ما را

اسب بو نطق و مجذوب علی ناطق

پیدا بود این معنی از نائی نی ما را

دو نی ساین دل و دستان بدیدم پیدا — همان دو نیست موج شراب دل دریا

نهان شنید هر جزو گل چو شهد شکر — عیان زچهره هر سرو گل چو باده مینا

گهی بصورت لیلی برد دل از کف مجنون — گهی ز دیده مجنون کند نظاره بلیلا

هزار جامه پیکا یکی بپوشد اگر او — شناسدش لب او در اگر بچشم تماشا

هزار آینه گر پیش روی دوست گذاری — یکی هزار نماید بدیده از رخ زیبا

اگر که زره بود غیر آفتاب چه پیدا او — نه اش وجود بود نه وجود جسم هویدا

بباغ ف نظر کن که چون لطف گلستانش — بنفشه و سمن و لاله است و سنبل بویا

که نغمه سنج بود از لب امید که از او — هوای معرکه جمع است و نطق ناطقه گویا

الا ای پادشه خرگاهی الا ای شاه ملک آرا — بحرگاه ربوبیت وجود است عروة الوثقی

وجود است موجد آدم طفیل هستیت عالم — رخت وجه الله اکرم لبت روح الله آسا

زبالای عرش پایه جهان از تو بپا — وجود ما ترا سایه رها از ما تو

به پیش پا برینه دلی را آینه سینه — تو آن عکسی در آئینه که فتد از رخ

توئی عین الله ناظر توئی وجه الله باهر — توئی قلب الله ذاکر توئی اسم الله اسما

تو باشی زاده ثانی توئی محبوب سبحانی — توئی مقصود ربانی تو آیات الله عظما

نگشتی در ریاض جان چو گل گر غنچه اش خندان

نبد در حلقه مرغان همی این شورش و غوغا

الا یا ایها الساقی ز داید می غم از دلها — دمی بی می نباشد خوش ادرکاسا وناولها

تسلسل لازم دور است دور ساقی بر من — رسد چون دور دارم از کف چشم تبلها

شراب شوق را ساغر بود ظرف پستان — از آن در هر سری کیفی تجشید محفلها

به بزم دلکش گیتی چو شمع است این سر اگر — نباشد شعله و روشن بود زان محفل دلها

بود صد عقده در دل از پیچ تاب گیسویش — لب شوخی که میکرد از تبسم حل مشکلها

زش بگذشت در دل جان ز بهر دیده قربان — با آب آری بر و تاب بی از کینه گلها

نباشد خضر اگر همره بسر منزل این دره — کند امید با این پا و پی چون قطع منزلها

هر رشته که با چرخ نفس رشته دل ما — پیوند لبت که در پناه امل رشته دل ما

چیزی نشود حاصل او غیر حجابت — زین تخم که در مزرع جان کشته دل ما

خواهد کند از زلف چلیپا عقده گشایی — سررشته کند گم سر این رشته دل ما

افسوس که عمرش همه در ابتلای حبابت — جز هیچ نه چیزی بکف آبو رشته دل ما

ممکن ز چه بی عشق تو دل را که وجود است — کالکه نه با عشق تو تر رشته دل ما

بر طره مجذوب عیع شانه خدا را
امید مزن شانه بدان رشته دل ما

مگر آئینه در پیش است و جام می بارت اورا — که شد شاید مثلثه دیده هر آئینه دیرت اورا

نباشد این کمر را در میان جز هستی جزئی — خیالت همیان کاندر کمر گوئید هست اورا

نه بخشیدی بکسی باده تا شام ابد مستی — نفق دی اگر بر می نکه را این چشم مست اورا

مگو نبود دهانش نقطه موهوم را ممکن — که لعلش از تبسم پا بخشیدم شکست اورا

حجاب ممکن از دا جسکر آئینه شد دل — که آئین خود پرستی گشت در روز الست اورا

بجو در زان بر رخسار در بلندی سرو بالاکم — که بید اند بر بالای تو خواندند پست اورا

چون طلبد ماهی در شست دل امید را در
مگر شست اندر حلقه زلف چو شست اورا

چون بود شان که جان راس شد چون چنان — است چنانچه شو جان درین انسان پیدا

هیچ سعادت بد هر شام ملک شود — گر نبود اندر آن دجه که شمس الضحی

دل که درو آیت مهر نه که شود خون نریز — سر که درو آن نیست شور نه که در او قفا

شرد و هم جان اگر بسر جنگ دوست — را که نبود مفخر را آشتی در قفا

گوشش دل سوی دوست از کشش میل اوست — شاید که نکشد کوبت ابروی من بیا

هست ز دیوانگی هر که چو پیکان نگار — مکند از نهیب مهر خدمتی از آشنا

صورت همتی نفس است طاعت مع تمام — هست کی خواجه است خدمت پی حمد عا

گوشه گمنامی است خلوت خالی ز غیر — دلبر همه جا هست یاد رخ دلربا

کی خضر ره شود اتفاقیت نصیب — تا نگذاری قدم در ظلمات فنا

خواهی اگر سکری طلعت اسکندری — رنگ کدورات ز روز آئینه دل زدا

دیده پر آب زدل شعله آتش امید
هست ز اقبال لبت از چه اثر در دعا

زلف به روی آمده تا بر افکنده نقاب — مذهب هندو پرستی کیش شب آفتاب

از شعر قرة العین

لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلی | زچه رو الست بربکم نزنی بزن که بلی بلی

بجواب طبل الست او ز ولا چه بلا زدم | همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا

چه شود که آتش حیرتی زنیم بقله طور دل | فلکته و دککته متدکدکا متزلزلا

چو شنید ناله مرگ من پی ساز من ز پی ام دوید | فمشی علیّ مهرولا و بکی علیّ مجلجلا

من و مهر آن مه ماهرو که چه زد صلای بلا بر او | بنشاط و قهقهه شد فرو که انا الشهید بکربلا

تو و تاج و تخت سکندری من و کنج کهنه قلندری | اگر آن خوشست ترا سزا و گر این بدست مرا سزا

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم | بنشین چه طاهره دم بدم بشنو خروش نهنگ لا

خلد و کوثر نه اگر خواهی هان باش | حیوان نشنید و بر آب طلب حیران باش

میر جشن مردمک دیده داروی تنگ است | هیچ نوح است که جانش بدل طوفان نیست

از غبار خط و نسخ خدا یاقوت است | گرد یاقوت تو گویا که خط ریحان است

آنکه تا حشر بدرگاه تو هم سر شکند | لب امید من و پای سگ دربان است

آنکه نادیده درستی نجود از زور تجنست | در بر من دل او در لعل لب تماشا است

در جهان آنچه حلال است تنگ شد همه کس | خون من نیست بقتل تو [illegible] لعلان است

[illegible]

آنکه در خواب ز آغاز بود تا انجام | چشم مست تو بخفتن سرگردانش

در جهان آنچه بود رنگ هم غمزه گان
چشم بد دور که خشم عظیم آتش آن است

بر سر هر که کشش جان ز عشق تعلیل است | دو رخ بوی گلستان چو نیش [illegible] است

از چشمه محبت نوشید هر که آبی | کمتر ز پای رکیش بر دیده سلسبیل است

هر کس بپای ماند زان پی نشانی | پس هم چه از حقیقت جهان وصف [illegible] است

از دگر لعل دلبر دل کی شود تسلی | شیرین دهان نسازد حرما که تر نخیل است

الهام غیب در دل نه جز خیال باقی است | فکر نبی نبی را جز حرف جبرئیل است

خنده بگریه من گر مدعی عجب نیست | مصداق الحکایات فرعون رود نیل است

زلفان که بر تو از هر سو خارج به دائر نیست | داخل جدا ز حکمش الخواجه زان دلیل است

عکس از نگاه مستت ز آئینه [illegible] بجود | بر سخن دل تو تا شارت دلیل است

مجذوب را علی نیست بی‌تابی اگر مجهل
چون نیست سجود آید از راه پر تخیل است

دیا که در یاسم از زلف عنبر افشانست | چو خوابت شفیعکان خانش پریشان است

مپیچ بچشم حقارت بمن بزرگ دوست | که قطره روی روی عمان چه گرد عمان است

دمی ز رحمت ایزد بدل مشو نومید　　هزار رحمت او پیشتر ز عصیانست

بود شفاعت حق چه عجب آنکس را　　که روسیاه ولی شکر سلطانست

خیال هر که بجز دوست کی ز دل بیرون　　مقام حضرت یزدان نه جای شیطانست

میان حضرت و تعریف پاکری هر کس　　کند ز بنده ان اجیر سلطانست

بکنف نگین سلیمان ز راست بی نقش　　چو نقش پرو پیدی کرب اهرمانست

چه یک شکر بجان بخش لب شیرین آمد
حدیث یوسف مصری بکنج زندانست

بهجات آتش شمع در بزم تا دوست نقابست　　حاجت مه نباشد آنجا که آفتابست

بر جوی دیده کم کش طرح نهال قدش　　صورت پذیر نبود هر نقش کان بر آبست

تا در حدیث ناید زان لعل دو جهان　　مستی بکس نبخشد در شیشه تا شرابست

رو هر طرف که بنمی جز روی او نبینی　　آری بکل عالم یک روشن آفتابست

بر رخ اشاره زلفش زان حلقه گل عنبر　　گیرم مه دو هفته یک لحظه در سحابست

مو عجب اگر دل ویران بود ز دستش　　سلطان چو جور پیشه گشت ملکش پس خرابست

آهوی شیر مستش گر بخت من ز ابر چه　　هشیار پیش مستی بیدار پیش بخوابست

در دفتر نکویی مصراع ابروانش　　طغرای دلربایی با فتنه انتخابست

[illegible]

امید کرد لعلش باشد سواد خطش　　یا آب زنده کانی آلوده با ترابست

بر سر هلال کردون زان قرص مه بگردون　　تا انکه خاتمش ان گو بیا مرا کتابست

سر پنجه آخر جان کشمکشی شد
کاوراکین کشمکش مراد فراز است

دشنام لعل لب تو گر چه عتابست　　در کام من ز لذت شهدی مکلابست

آشکم کند ز تا دوست از خشم عجب نیست　　آتش همه زاینده چو موج نیش با آبست

امانکه بهم راه نداند معهدت　　مهر دل بر کین تو به چشم من خوابست

از دل تو مجو صبر که سلطان نشسته　　از مملکتی عشق که ویران و خرابست

پندارم اگر هجر ترا وصل تکمیل غیب　　در باد به آتش نظر تشنه سرابست

از آنکه گشت چشم تو لعب دهانش عیان　　آری دیده بر عاشقه تا روز حسابست

گریانی از آنرو که خلعت سر زده بسیارست　　رو شیدن آن سبزه که در چمن کابست

امید سؤال از لب او بوسه نمودی
از آنکه جواب نداد دو جوابست

کفتی از دیده چشم زنچه آب دیده تراست　　از چه باران نشود ناله بدور سحرست

نه بدین دیده توان دیدن دیدار ترا　　در خور دیدن دیدار تو چشم دیگرست

مرغ شب راست نه اندیشه که بیدار رخ مهست | مگر حسن تو زان مرغک شب کورتر است
از مژه حال دل مردمک دیده بپرس | ساحلی کین غرق شده با خبر است
زاهد از سیر بروی تو نگاهش چه عجب | چکند لیک آنکس که نه او را بصر است
دوست را خواهی اگر بنده کی باید بلی | پدر رب بجهان بسته بود پسر است
شیخ از خانه خدا غافل و در طوف حرم | شادمان از پی بوسیدن دیوار و در است
صید نهادن و رهش ز پی سایه او است | هر که معنی نهد و صورتش اندر نظر است

چه عجب گردش از سینه عیان آید
آب چون صاف نمایان بدل او گهر است

دانی ز چه امروز پس از روزه خوش است | زانرو که شب جمعه شب عید صیام است
غیر از کف جانان بجهان گر کف حور | گیری قدح باده بپرد که حرام است
می سیتو چو جلاد غم افزای روان است | زاهر از تو چو تریاق فرح بخش مشام است
نه بیم اسیری و نه امید رهائی | آسایش کیستی کند حلقه دام است
از حسرت مرغان گرفتار چه دانند | آن مرغ که هر لحظه لب خویش مقام است

امید کند زان شجان فخر که او را
عیدیست و هدیه ملک ازلی کلام است

زرنجه مرادی

با آنکه مرا از سر کویش خبری نیست | شادم که بکویش احدی را گذری نیست
از ناله من سنگ بنالید و ندانم | از چیست که آن در دل سختش اثری نیست
غمگین ز برش هیچ ندیدم که آمده ام | جز قتل من دلشده او را هنری نیست
اکنون بچه امید کنم زیست که دانم | تا حشر شب فرقت او را سحری نیست
از او کند مرغ دل آن لحظه که یابد | او را پی پرواز دگر بال و پری نیست

امید خبر یار ز حال تو ندارد
گویا به فغان دل زارت اثری نیست

هر که زخمی بدل از خنجر جانانش نیست | گر بود عیسی جان بخش بهش جانش نیست
درد ما چاره جز از آنکه بود درمان | یا طبیبم ز پی چیش درمانش نیست
سر سائی بود از طالع وارونی بخت | گو نه ام رست مدان گرچه بدامانش نیست
عقل طوفان جنون کشتی دل نوح نجی | عشق تیری که جز از سینه بطوفانش نیست
نبود هیچ ز سودای محبت سودی | آنکه سودا زده زلف پریشانش نیست

او بزنجیر کشد دشمن خود را امید
یا مگر خود خبر از مجلس هجرانش نیست

چشمه حیوان اگر تر از دهانت | پس ز چه سرمایه حیات جهان است

ضعف چنانم نموده پیکر جسم — هیچ نیابی ز چشم وهم نهان است

بر دل زاران داغ رشک از آنچه دارم — گر دل او مهر طلعت تو عیان است

چاکریت خسروی روی زمین است — بندگیت خواجگی کون و مکان است

گر تو برآیی که خون کنی دلم از غم — هر چه برآید تو دل به سینه بر آن است

از همه عالم امید را شرف این بس
کان سگ کوی تو اخذ نور زمان باشد

آنکه نه دستی ببرد از هجر و دستی برد است — کی بود آگه ز حال آنکه پایش در گل است

پس بدامنها بوقت کشتنم پاشیده خون — لیک از قاتل از اغیار دادن مشکل است

گر ندیده دیده دل هرگز کشتی مبتلا — دو شمن ما دیدست و تهمت او بر دوست

جز خیال ناوک مژگان آن ابروکمان — هر چه در دل بگذرد دانم خیال باطلست

در میان کشتگان زیدا گر بالم بجویش — زانکه تا ساعد بخونم سرخ دست قاتلست

نیستم امید پس از جور کهن آسمان
تا معینم در جهان لطف خدیو باد تنست

در سینه دلم جان ز جهاد درد دادرس نیست — رحمی که درازی اختیه بخیر از تو کسی نیست

با آنکه بعمری بکسی نگفتم باد — بی یاد تو در سینه دم یک نفس نیست

وارده مونس اهل دل

وارد هوس لیندال که شود گشته مغیث — طالع اگرش یار بود بکه هوسی نیست

ایران چه پس از ناقه جانان گشت بیند — کافغان نفس دشده کم از جرسی نیست

امید بر پرتو رخ جانان
خورشید جهانتاب بقدر قبسی نیست

خرم مدار جان ز دل زاران بود بگوی است — شاید که چون شود خاک با دارد مشکوی است

رشکم بود بجدی اردل که میرم از غم — گر بشنوم که غیری سر در آرزوی است

بس کوکب سرشکم از غم برخ روان شد — تا شد ز دیده پنهان یکباره ماه روی است

از چنگ غم چگونه سپرد جان مرو دل — در سینه گر نمی گردد یاد در خ نکوی است

از لطف در جوانی وز قهر در بر آئی — من آن نسیم که زخمم چون مدعی بجوی است

گر غیر جان سپاری جرم بود نگارا
از تهی چه امید خود درسم کوی است

گر لکان هست نگارش اکرم لب ان بست — بگل روی تو لیسم نفس آن زندان بست

نقد جان چون نقد دست نقشام جانا — کان نه اندر خور ایثار سگ در بان است

تشنه بر آب چو سانشائی نکیش بدرم — دل بدبدر و تو در سینه دو صد چندان است

نامحرم کف محبت شرش ناکامی است — گفتمش غرقه چه باکش بدل ز طوفان است

نازم این دلبر طریقت را که بر درگدا و | ناز شاهان و غنی ز فقر انگیش باش

هیچ هیچم به دل هیچ ندارم از هیچ

تا مرا سبحه تکان جا بدر عا باش

پی لبه پای با بباش | حکمی نه که بوسم آستانش

حق من و حلقهٔ کمندت | دست من و دامن وصالش

گوئی ز وفا دلی نداری | صد بار بکردم امتحانش

خوشتر ز دعا بود برین | دشنام شنیدن از دهانش

در سایهٔ لطف او چو هستم

امید ز گلبن آشیانش

مرغ قدسی قفس ش خود نادانست | بال گشای نه لبست کس انجا پابست

شور گلگشت گلستان لب ترشان خود | که چو از بچه شدی کنج قفس شد جابست

آهوی دشت ختائی بود بست شکاف | میل آب و علف افکنده بدین صحرا بست

مرکز دایره سطح شهودی و از آن | خونده خطات دران دایره سطر ابست

تو چه دانسته چه باشد اگر گویم آن | بزمین خود نرسد و ز سر شادی پابست

تا نبوزی تو چه پروانه پر از شعله شمع | کی تخواند بجهان عاشق بی پرواست

جلوه گر لطف

جلوه گر لطف یار از در و دیوار است

تو نه بینی که نباشد نظر بینا بست

شیشه خالی و تهی قفسه و فرو درویش | وای بر حالم اگر کار باین آئین است

ترسم از پارسی کس نکرد نستانند | در برابر خرقه که امروز نه ارزد بر هست

مسجد و بتکده و دیر حرم دوزخ و خلد | همه یک در نظر شخص حقیقت بین است

بجمالی که نه غیر کشیدش بخیال | هر سر موی ز غیرت بچشم زوبین است

سر سودای سر زلف ویم باور نیست | جای سلطان و حشم کی به دل مسکین است

سینه ای جگر کمان نا شده از نشتر ها | لب من از شعف اماده صد تحسین است

قصد من از گل و نسرین رخ یار و خطاوست | نه مرا میل گل و نه هوس نسرین است

از صنم مطلب کافر بجمعیه صمد است | کوهکن مطلبش از کوه کنی شیرین است

دل امید و غم دوری دلبر حاش

منزل صعوه کی از آنکه شاهین است

حریم و منزل دل خلوت دلارام است | دلی که نیست دلارامش از چو آرام است

رعایم رز و هی دیگران نباشد چشم | مرا ز لعل لب دوست چشم دشنام است

بدرز و لینه و سنگ کرهم العش | دلت لبنه بکو ز چه ای کل سنگ اندام است

دماغ زاهد اگر چون گشت ز چشم و حلقت   چرا بدیده بعکس خنفشه با دام است
ز لبگینه دل او دوست لیلیش بر رو است   بس محبت او دهل خاره و جام است
غذای مریم و لعل مسیح و چشمه خضر   بلعل دوست که بیت زراح کلعام است

ولی که نور محبت امید در او نیست
هزار بار دمی کز لبوش خام است

گر ماه رخش نه در نقاب است   همچون پس از چه آفتاب است
مهرت بدل و رخش بدیده   این نقش لسنگ وان در آب است
جان شد ز دل غم تو گلفش   زین خانه بپا برون خراب است
چیزیکه ندیده دیده همچو   بر چشم تو آن بخواب خواب است

هم روی تو بود هم گناهت
در کوی تو مردنم ثواب است

در تصور هرچه آید جلوه دلدار ماست   هر که باشد عاشق هر چیز یار ما است
در حقیقت دانه ملت تا بر لب روا است   آنکه در دیر حرم که سبحه که زنار ما است
هر سخن کان نغمه دلکش بر آن لب گر است   کان شکار از لعل شیرین و شکر گفتار ما است
باشد از نیرنگ اسرار نهانی مختلف   گر گل سرو سمن در ساحت گلزار ما است

[illegible]

هر تا حیرا که بینی نغمه دلکش در آن جهان   جلوه گر راز آن زنهر گرمی بازار ما است
واقف راز دل کس نباشد در جهان   آنکه راز راز نهان بر کسی ست ز ما است

گوهری کان لایق او در زه کشش نیست
معدنش امید لعل نطق گوهر بار ما است

مهرگان روشن آسمان و زمین است   ماهش به روت بر زمیش حیبت است
چشم تو دید آهو و کبک بخشش   آنکه چو شب کرده روز تو سیه آن است
شد عکس از تبسمت دو لب ای   خوش سبزه آن سیه کان لبش نمکین است
سرد که ماهش بند شد به بلندی   در ره سرو است چو سایه خاک نشین است
چشم تو از غمزه رهزن دل و جان است   لعل تو از خنده آفت دل و دین است
ابدی و جان رفته ام شمس آمد   تشنه حیاتش بی زماه معین است

ز هر تکین باشدش امید و صد حیم
بر لب آن گر لبش بدست نگین است

ز دل برس جدا از تو ابده ام چون اش   حرفی را چه خبر از غم تو چون اش
اگر نه پرده پاره خواهد از چه رخت   درون پرده چنین زبیره دو است اش
بدید حسن تو دست دل صبیل قفس   از این سبب بجهان شهره شده مجنون است

هر آنچه در صفت خوبیت بیان سازم / چو باز بینم از آن خوبی تو افزون است

خرد در آینه صنع هر قدر که بدید / ندید رویت از آنرو که بیچون است

جهان و هرچه در اوست جمله مسحور شد / از آنکه چشم تو بر فتنه از چه مفتون است

چنان بیان برنج کنم حدیث لبت / شکر نگو ز رو چه داند حلاوتش چون است

دل امید از آن در دخون بود دایم
که در چه هر کسی از درد تو دلش خون است

گر با بهشتم زاهد کی خرابات در بهشت / با دا سرم که بگذرد شیخ مدرسه رشت

گر دل بکوی توست چه دوزخ چه گلستان / گر رو بسوی توست چه مسجد چه در کنشت

تا دیده ام زبان بپای نگار شد / در کوی یار گر بگذارم سری بخشت

اکنون ز روی ساده بوسم چگونه چشم / تا هیچ ترا که ساده بهشت سرنوشت

معشوق بچشم خویش در آینه گشت دوست / در پی درد کنند جز همان که گشت

هر سر پیش دست ز دامنش در کسی / از رشته را که دل ز وفا بهر شهید رشت

امید از چه ز خط یاقوت در لب
مگس خطش بعنبر ز حرف در رو نوشت

دم عیسی است نسیم نفسی از دهنت / به از آن هرچه تو داریست به از آن نکهت

هست
در دل ما چه

در دل پر حسرت جان بود آن ما که در آتش / غیر از آن صبح که بنسیم بدل پی هشت

روز و دل ما که بود دمبدم بر ابروی کج / روز من ما که سواد خط عنبر نکش است

زان بعهد تو در بستی بنود کز دست / نشکند تا که سخن سر زند از دو شست

دل خلق دید زچاه زنخت شد غافل / از چه در چاه فکندیش بتو زان رسته

همچو شمع بدل آتش بود دود ببه / گرچه پروانه نکرد دید مدو نکهت

ناصح نگار رخت گر کند حق با او است / گریه بندد نظر و بنگرد از رخ خم ملت

سوی را دید ز دل مردمک دیده من / دیده ای گر غیر الطاف سر موئی بست

پا زهر انجمن از رنگ کشیدم چه مست
تا نسیم از عنبر بهر انجمنش

خوش نبود اگر یار بقتل دل زار است / خوش نبود دل زار زرخ خوش نبود یار است

بر حلقه گیسو مزن انگشت کی نسیم / طفلی خبر بیکنم الحلقه مار است

زین غم که رقیبم یک رشک کشد آتش / آغشته بخون طفل سرشکم تک زار است

از ماه رخت مهر مجو زدل ناصح / کی عکس ز دان آینه پیداست که یار است

از آنکه گشاد عقده ز زلف کج کفت / زان عقده شیغم بر دل ما عقده هزار است

یوسف که بخوبیاست گل مصر عزیزی / پیش گل رخسار دلارای تو خار است

پری ز آتش از من چه به پیش آرم خویش
بر دست صبا در ره اش مشت غبار است

آهم فلک پیش تو شد ابر و لبم ز ان
شعله عوض سایه مرا قطره شرار است

گویند خدنگی که خطش سر زده امید
پیداست که خوش سبزه زیباران بهار است

هر آدمی که نشانش از خدا است عشق نیست
اگر فرشته رحمت بود که آدم نیست

لب پیاله هر آنکس دمی به لب ننهاد
دم مسیح گرش بر لب است همدم نیست

طریق اهل وفا آدمیت است و وفا
نه آدم آنکه در این شیوه او مسلم نیست

نگار و عیش و عشق چو کار عاشقی است
به غیر عاشقیش کار با دو عالم نیست

بهار خرمی دل ز شاهد است و شراب
گرت نه این دو بهار دل تو خرم نیست

بیا و هر چه در آید بیان کن و بدهش
دلا مگر به که گو راز دل که محرم نیست

در این زمانه که از زلف برشکن آمد
سیاه روی پریشان دماغ دوران نیست

بال همای سلطنت سایه تیغ داور است
پادشه آنکه سایه اش بر زان دم تیغ داور است

سایه نکو نبرد در ره [illegible] شب گل
زیر کلاه کاکلش سنبل سایه پرور است

نیش غم تو نوش جان گر تو ز جان عجب مدان
خشم عروس خوب رو یار چشم سوار است

بهمه سرای

با نگاه گدای این در بودم کشش من
پیش سگانش بلی حرف آیا ر گوهر است

گر همه شیخ گو شیم کوی دو باره نسخن
پیش جلاد قتلش بود و قبله که آن ملک است

باده زرشت خواست بزن پا ر گفتن
زهر هم ز دست خوبرو به ز شراب کوثر است

سینه امید بی کش گلبنی گشت ز پای ما است
بس که زدست او در آن زخم جگر نمک بخت است

یک مویت که ده بار ز هیچ جعد کم نیست
جهان بهم نمی‌گیرم بهای یک سر مویت

میسر دیدن رویت ز ان مردم بیم تشنه
که می‌باشد حجاب این دیده ام از دیدن رویت

نگنجد چون خلقی چنان گویم که مخلوقی
کجا تو غنچه [illegible] تنگ دهن نیست

نمکین تبسم دم مرا نکه گر تو دارم من
شعله [illegible] شراب [illegible] ابرو

یقین خون شو پامال [illegible] اگر خواهی
بهای آتش دست زمین پا ز دور نیازد است

امید دارد ان در این بستان نبود هر کسی تنگ زرکان
که شاید زر گلی جوید در این شب سر آلوده است

مدعی با تو سخت [illegible] بلا خواب بیهن است
هست مارا تاب [illegible] غم در آن غم ساختن است

باده نوشیدن بهتر [illegible] ای کس با من
شب نیک با این نهادن سر غزیزم [illegible] است

بیندیش و بنیاد [illegible] ساغر محراب
باده مرد افکن بود گفتم ترا دوشا [illegible] است

کشتی زعلش بدست ناخدائی چون پری — کیست اندر که دریای آب در گرداب نیست

آنچه میگویم ترا معلوم میکردم چه سود — غیر را اسباب لیکن مرا اسباب نیست

بندهٔ مسجون در مکنون بود در گوش آن — گر گوش از حرف غیرش پنبه سحاب نیست

در شب شبهای عشق یاری خوب آدمی آید

لیک در جائی مکان داری که آنجا آب نیست

دلا بنه که از همسران ترا کمی است — تعین زبان سروران که لطف ازلی است

تو ای کبوتر عاشق بلند پروازی — مکن که عاقبت جای جنگ شاهی است

مدام بدست نگارین و مهر دل از دست — که آن زخون دل سپیدلان نگارین است

بابت و یک سرو گل چین از این گلبن — که غنچه‌ها نه جز این بدست گلچین است

مگیر زال جهان را عروس حجلهٔ خود — که آن عجوزه بسی شوهر کشی است

نخست اگرچه رو جبر شیخ تاب آورد — که عاقبت شیران چو شهد شیرین است

بکنج عزلت اگر کنج عزت نبود

امید لقمه چونی از چه خرقه پشمینه است

بر سر این الشم از دست دل شیدائی — هر که دل عاشقه اش گشت چو من سودائی است

بزمین گر فکند قهقههٔ بیجا کبک — در هوا باز چه داند که کی اش جای کجاست

[illegible]

گر ز شاخی سوی شاخی سر و بلبل — کیش از سر کاش قفس باد وای

گنج عزلت طلبی گوشهٔ عزلت بگزین — هر که فارغ نه بدان است ابدا ان رسوای

لب زدگر لب جانان نفسی اکنه زنست — شیخ کاش سکر طوطی شکر خای

چون گل این چمنی خار زبان طعنت حاز — عیب خار زیب آن غنچهٔ پیچیده سرای

بگشا چشم ببین در دل هر ذره نهاد

در تجلی رخ ماه جهان آرای است

نظام تو وصل و نه تاب جدائی است — میرم ز زندگی اگر این شب ای است

آینه از چه روی بجرات منهی است — در دل اگر ترانه سرخود است

لعل بخنده نقطهٔ موهوم را شکست — دیگر نه کار دعوی مشکل گشاست

در هر چه بنگرم بنمائی جمال راز دان — شغل روز کار دگر خود نمائی است

تو حقیقتی مرات نگاریست الوان سال — چیزی که رو نداد همان آشنائی است

گر دم دوای درد طلب از طبیب کف — درمان درد دوست همان بیدوائی است

سری که بستوانش در آن نگاه باهش است — زبان در دارش بنغش سرای ان است

فسانه ایست که دل را بدل رهی باشد
مرا ز دل بتو مهر ترا بمن کینیست

بود جز از لب شکّر کام جان پیدا نیست
ز تلخ نیش خسرو ز لعل شیرین است

بجعد زلف تو چین گفتم خطا نبود
خطاست آنکه بگویم لب تو با چین است

چو دیدم ابرو تو تا دو رکعتم آن تیغی
که خون ناحق من ریزد ای قیب این است

کنی ز عشق ترا منع کافرم ناصح
بغیر مذهب من که بدل ترا دین است

بروی دوست نظر کرم عاشقان عرفانست
ولی بچهره خورشید عقد پروین است

کنم ز سینه نهان دل چنان ز تیر نگهت
با آنکه آن رود در رگ صید شاهین است

امید ساده پرستیدنش نه امروز است
بکار دل ما رهی مذهبش ز دیرین است

هر ساده عذاری که در این شهر بخیل است
جانم ز غمش در شر افلاس بسیل است

پاکی کشم از سرزنش خیر ز کویش
از آتش بگزرد چه آتش سیم خلیل است

خواهم برود از چشم که ناخفته بخواب است
زآسم زند آنچه که ناخشنه جمیل است

روزم شب از آن طره که پیش نه بتابست
چشم تر از آن دیده که با کحل کحیل است

دل می‌برد آن غمزه که ناکرده نگاه است
جان میدهد آن بوسه که ناگفته سبیل است

آواز جرس هم سفران در سر کویش
در گوش من جان شده چون بانگ رحیل است

[illegible]

از دور نگه کردن عاشق ادب دوست
شیرین شدن کام ز خرما به بخیل است

در گمرهی امید ولیت بودن این بس
کاندر سفر عشق تراهمچو دلیل است

بر آتش زنان دفتر آتش برانست
جانا بیا که جان پیش من نیک آب است

چارم و دوای دل دردمند ریش
من دانم و خدای من عذاب الیم است

جان نحیف را جسش آن سبزه خطاست
قلب ضعیف قوتش آن لب نخست است

همزلف سجده دشت آدینه نزدیک
مانند روز شنبه و طفلان مکتب است

دارد مرا حدیث لب زنده جاودان
روشن بود بقای نبی از لب است

هر بسه اگر امید ترا دوست نگار من
گوشش جدا ز کوی تو الغوث یارب است

جمع کس کند نیش از طالب جلی مطلوب است
عمر شد نهم بدین شتمی که نیش جونت است

حقه بهر چشم سکون تو این ورشن بود
مست چون سینه ار شد یا قبر در آنجاست

سرو گفتم با قدت کعبی نمی بینم شکن
راست کعبی در لطافت الحق قدت خوب است

حاجت حسن از ما نیست لشه ...
غالب ان باشد میان ما آن عالم مغلوب است

مرده بودم زنده باز از نامه آن شیرین نکو
قدر لطف وصل جانان لذت نکوست

یا بیک کویت آرام رنگ باشد روز و شب — کان دل به پیش چون من پا بند در مغصوب هست

ابخضر امید جان بخش است آماش من

لذتش چون بوسه لعل لب محبوب هست

دور از چشم نمود از دوریت این کی رواست — کو چو سر چپک و کو چو دری بی کداست

رشته با آینه بند جانم همبند — تا ز صورت به بال دام و فادام بپاست

صبر کجا سم ز دل مهر بخواهم ز دوست — عاشق صبر این نخد دلبر و مهر آن خطاست

شد ز دورت هر که دور نگفد می تا دید — همسر و دوش نرنج جای چپش نقاب است

تیر تو بر دل نشانه تیغ تو برابر سر در — رنج تو راحت بخش در دو تو درمان دواست

گرچه سیم بند بند هر رگ دهر پا بر بند — یکسر مونه از کم از تو که گوید جداست

ما را مراد بر در تو نامرادی است — گاهی بدل غم تو و دو صد کوه شادی است

گلگشتگان بادیه اشتیاق را — مهر تو ام بغصه بدل و عشق شادی است

خواهی ز غیر یار چه امیدی از کسی — کاهر دلی مرده کرد این شادی است

هیچکی بیابد ایش هر بهای چشم دوست — مردان و مرد را از شرف شب زادی است

ردیف

از زلف سر او چند از آن دل چاک است — کان ره ز بی فسران است وز آن هجر وصال است

چشم شب فراق هر شیش او زی است — روزی یا سر ز ماه و ماهی ابر از سال است

رشکم کشد ز وصلت گوید رقیب اگرچه — دانم هر آن چه گوید با جواب با جنس آن است

رسم از لکیه باشد کش در نگه غیر — هر از غم چو چشم پیش یک سفال است

ور جا به آن نهان نی چون می یکام میناست — از سینه ات عیان دل چون سنگ اندر لال است

بر رویت آن سر زلف با بر خته ره چیدن — دنبال چشمت آن خال یا نافه غزال است

نزدیک پچوان آ بسیر بر چشم از دور — گر بوسه بر لبت آن بتخانه با که حال است

رون از حسرت و تو سیدم از دیدار — به ز آن است که چشم هیبر اغیار است

چون منت مشتری هست نکمی ندارم — گر دور وزی ز خسان کرم بود بار است

گر تو کم یاد کنی از من و از یاری من — شرط یاری است که من یاد کنم بسیار است

تو نی آینه و نگار ز خویش باشد — وارد از ناصح حوزه بی بجهان انکار است

چاره کی که عالم زنید آتش اندیل — طایر نامه بر از نامه آتش بار است

هر قدر پرده بر رخ میفکنی می بیند — مردم دیده ام از هجر او هم دوار است

درین آینه که چشمت بنگر | آنچه گر دست نگارم بسته در کار است

به دست لعل جان‌بخشش خدیو کشورست | بی سببی بر بدن نشان دوش خوش است

به پیش شمع نکوکاری مکافات است | هر آن که سوخت ولی را هراس سوختنش

زبان‌شناس ورد الحروف طی کردن | به دست آهن و فولاد سر و کوه کنش

اگر هر است که منعم نوی کشور فقیر | عزیز در دو جهان هر جوی فرو خفت

که میهمان بود هیچ به کنجوت دل

که خود به همین جان کرم خانه روشن است

در آن دلم بهر ماه خسار است | کش آفتاب یکی ذره طلبکاری است

هر که سبکری از مرد و زن پیر و جوان | گران چو کوه به دوشش زعشق آن بار است

بدست زاهدش از صحبت وصال پیچی است | نگردد معشوق از ناز زلف زناری است

همین کلبت که در صحت ریاض وجود | بهای هر گلی از دست عشق آن خاری است

بهین کمالت زعشق که بار برش نی | هزار خامه جمعش بشوریده بار است

بیا و لعل لب او به هر طرف بکرم | چو لعل نجم از دیده گهربار است

حرره [illegible]

چو کوه در غم او هر سری برانو است | چو کاه پیرخ او هر رخی هموار است

بدیده و سعب ماه کمی بصر بنهد | ز شتر لیش بهر گوشه از چه بازار است

به همین پرده دری پرده پوش علاماتش است

ببین همه که آن بوالعجب جو سیار است

جهان و هر چه در آن هست عاکس دلدار است | هر آنکه دیده بینا نداشت انکار است

وجود پرتو خورشید ذره‌ای است | ز آفتاب بود ذره کان پدیدار است

سخن صفحه زکات بواوی از قلمت | وجود و دود رسیم سر زده از مار است

نه دیعی نه بشیری و نه نصیحت | که با بیع و چو بیسیع است و این چو بازار است

بدست شیخ زمال که تسبیح است | به دوش برهمن از گیسوی که زنار است

مگر سخن حقیقت به پیش اهل مجاز | شکر نه طعمه حلاله سرخ که خوار است

چو محبت رزاق دل که زنگ کینه زدود است | به دید عاکس نه زالتیه که آن مار است

هر آنکه رسم سخن پیش بود آیین | اگر عزیز جهان است عاقبت خوار است

امید رز لب عیب و عیب ولام یار

سخن سرا شد از آتش لب شکر خوار است

عیان زسینه دل آن نگار سیم بر است | بی جواب بود وصاف زان عیان حجر است

دهان دوست که اندیشه ره درآن نبرد / بحیرتم که سخن را چسان درآن گذرست
ورانکه شرح دهد لطف وخامه بنگارد / مرا بدیدن او اشتیاق بیشترست
همین نه مهر وفا نیست در زمانه مرا / بتان تمام بلای شیوه نامشان بشرست
زشهد خوشتر و شیرین زبانتر این شکنین / اگرچه تلخ بگویند حرف‌شان شکرست

هرآنکه منکر روی نکوست چون زاهد
امید اگرچه بود بوعلی بفضل خرست

گلم بدست و بسر یار و باده در جامست / هزار شکر بکام دل من ایامست
سفینه غزل و بانگ چنگ و بوی کباب / غمم اگر آورد اگرت نه شراب گلفامست
چمن بسر بر که هوا ابر و لاله در گلشن / جمی کرت بچنین وقت باده در جامست
کرت هوا است نشینی بفرش استبرق / زخانه تو بلندست کاخ سرانجامست
دهد بفضل چنین توبه شیخم از می ناب / هزار مرتبه به کفر زین که اسلامست

مرو بکار هرآنکس امید سر بسجد
ز حکم شاه جهان زور بخت او تامست

شیخ را انکار در دل گر زوصل یار هست / از چه رو چون دگر وصل حور او را کار هست
خنده بر بخت الحک میکند زاهد رند / هست راه او هر حماری برای آن فزونست

شیب
سرخه امید

گر خدا جوئیست کردن کج نمودن در ریا / گو بر ابلیس خدا جوئی چو بوتیمارست
آتش از شرح غمت از خامه ات تا بر کشد / مرغ آتش خوار هست و مرغ آتش بار نیست
ذره رو جانب خورشید لطفت تو رکن / تا بکی جهانشی در آفتاب کار نیست
نقد جان دارم بدست و هرچه می‌خواهم بدل / آن متاع عمر اکه می‌خواهم در این بازار نیست

هر کسی چشم امید امید دارد از کسی
در جهان ما را امیدی جز رضای یار نیست

تا یار بسر همیشه بکام مدامست / کارم همه بر مراد و دل بکامست
نیشم ز لبان دوست نوش است / صبرم به دهان ازو مدامست
نام من بسپوا زننگ است / ننگ من مبتلا زنامست
درد از قبل حبیب درمان / دانه ز کف رقیب دامست
آن سینه که نیست سوز عشقش / سوزد اگر آتشش جامست
می با لب دوستان حلالست / آب از کف دیگران حرامست

امید همه بسرح خوبی
چون ماه چهارده تمامست

خضر که زآب حیاتش هست سرسبز و نشست / بیا ببکده چشمش بدست باده فروش است

بسان نامه سربسته از تقاضای دلبر — زنهار تا لبش دل شکایت دگر نوشت

وجود خارج و داخل بهر دلی بحر ابر زد — خیال دوست که بیرون ز دور گرد دامن خود نوشت

مگر ز لعبه نا پیدا چهر دوست که عکسش — چنین او دست قضا و قضا چنین بس بد دوکان نوشت

از این خیال که تو بسته‌ای حمایت لب را — ز رنگ خون به دل من چو چشم باده درد نوشت

بگوش حلقه ام از زلف کش که خیر بدانند — گریز با نه غلامی که حلقه در گوش است

کند امید ز عشق تو منع از چه بدانند
مرا به باده پرستی مگو ز حرف خوش است

قد او سرو روان و لب لعلش رطب است — سرو دیگر که برآورده رطب این عجب است

به تبسم لب لعلش و دیده به نقش دو زم — روز و شب دارم رطلم بر لب و چشم تب است

خامه از شرح فراق تو چه گویم چه بود — است پیدا که چو ساز ز آتش خشک نصیب است

آن دو مصراع که در دفتر دیوان ابروست — کج مخوانش که یکی سر دو جهان منتخب است

از نقط آتش هجر تو در دو هزار عشق — در شب مردمک دیده شرر جای تب است

چشم او در طلب بردن جان استاد — سر فدایش که عجب سالک راه طلب است

بار عشق آنکه مردان نکشد امید
حیوانی است عدا کش که بار حطب است

معجل زنده جانی

محفل از بوی خط لاله رخان مشک دست — پا که بر دشت صبا نافه غزال حرم است

شیخ اگر قصد خلد است بیا باده بنوش — گر در میکده تا محو جانان بکند مست

خامه بر نامه دمی چو دم از غم عشق — باش آماده که بر سر دو زبانش قلم است

در نیاید به سخن وصف میان تو پیدا — که سخن راست وجودی و میان عدم است

دو جهان نیست یکموی و خط آن صنم — بهم آن بوسه لعلت که مبارک قدم است

بر درت بوسم اگر پای حسان [illegible] — سنگ پیغام بر مجنون چو غزال حرم است

از بد و نیک دو جهان نیست مرا غم امید
کی که از ایجهان منزلت محترم است

نزد همت چشمه حیوان نخوش نیست — هر چند که جانبخش بود آن دلکش نیست

جان نیست و بس تو دهم چون نبود لذت — در محضر وفا همت آن میرزه رش نیست

در خنده لب جانان دل از حسرت گریست — مانند غریب است که پای وطنش نیست

از پرتو شمع رخت افروخت بزم جان — پروانه که گوید سرا فروختنش نیست

گر تو دمی زنده نام چو تعجب — ممکن نیست پیمان ایجهان ز لیلی [illegible] نیست

امید بو لبه نه برق [illegible] ش
آتش عشق بیل ببرد سمندش نیست

چشم براه دلبر و گوشم بحکم اوست — ار آن چنین نکوست هر آنکس که دوست اوست

دل چون بمهر همدم ورزد دوست بر کم — عاقل چگونه بگذرد از مغز مهر دوست

چو چشم آب در بر و چو شمع دشته ب — اینطرفه کاب بانگ بجا میزند که جوشت

ازانکه دل بر آتش و بر روز دیده آب — روشن بود که در بر جانانش از روست

ای دل زبان به بند و ز بیداد او منال — عاشق نه آنکه شکوه نماید ز جور دوست

بر حرف شیخ مهر منه دل که طلب سان — دل باشدش تهی و زبان پر ز گفتگوست

امید با براه منه در هوای نفس
کان رهزن است و با همه رهروان عدوست

ز خود بیگانه با جانانه شو دوست — بجو مغز یکی دل دیگر از پوست

چو جودیدی بکن زاب سبو دل — که در آن آب صاف از همت جوست

ز جو بگذر چو بر دریا رسیدی — که در دریا بجوان آب سبو است

سبو پر است و جو دریا خدام — سبو از جو پر است و جو پر ز اوست

جالم هر چه یابی فرع و آن اصل — بگیتی هر چه بینی رنگ و ان بوست

جالم خود پرستی بت پرستی است — ز خود بگذر که دل را خدا جوست

بدوران خود پرستی حق شناسی است — بی امیدان روان تر از روست

ز بیع گویا شکل

باغ گویا ز گل سبزه جنیر اثر است — که دم باد صبا ز طرب انگیز است

خیز و می نوش که خوش از دم عطار هوا — ابر کافور فشان نامیه عنبر بیز است

بربطی و بتی و گلی و از باده بطی — گر میسر شود این چار به از هر چیز است

هر که پند لب شیرین تو داند چو نم — با خبر کو بکن آری ز دل پرویز است

لب به بادام دو چشمت شده قانع گویا — عاشق جان شده را باز سر پرهیز است

خون فرو باده رز ار چه بریز در خاک — زاهد امروز جهان نه اگر چنگیز است

دوست بر خرمن عمرم زده آتش امید
از من برهشه تر دور که آتش تیز است

رو برو آینه با آن تب کافر کیش است — راز بر من دل از ان آب رو که در تشویش است

غیرمی در تو خصم کسی نیست رقیب — ملک عیان است که دو دشمن چه با درویش است

هست افزون کهنم از کرم روز اهد — چون نه بخشد بکرانی در کرم او پیش است

حرف وصلش نزنم تا نزند غیر چو پرد — آن چنان باز نگاه دل بد اندیش است

حق پرستی بر ما ساده پرستی است امید
دین ندارد بخدا هر که نه آئینش کیش است

گفتوگه باغ بهشت است و شاخ گل طوبی است — نگار حور چمن قصر و کوثرم میان است

نوای مرغ چمن مرده میکند زنده / همین دم است که جان بخش از دم عیسی است

بشاخ نیست شکوفه مدار منصور است / که در چمن با نا الحق چو آتش موسی است

بیا و نوش پی نوش دمی ز من بنیوش / که این لطیفه شیرین بیادم از دم ماست

سخن ز دوست بگفتی ز دوست داری گو / نمیرد آنکه بدین گفتگو لبش گویاست

حکایت از لب جانان بکن نه از لب حور / حیات اگر طلبی چشمه حیات آنجاست

صدا ز بند او ناهی خموش دمی / که ناله رنگ لیلی بگوش قیس نداست

خطا بگیر بزلف تو چین اگر گفتم / هوس بیخرد آشفته از خیال خطاست

ببوی زلف تو دام زنده شب سحر / بشیر عاشق بیدل بجز نسیم صباست

بزیر سایه بیدشاد و باده بنوش / که آنچه پیر مغان در چمن چمن میراست

که کنده طره سنبل امید از بس جو
گزان لطیفه مرغان دستان خوشست

وله همه سرائی که رنگ ریوان نیست / سرای دوست ازان که جای جانان است

پیام دوست بذکر دوست راح جان پرور است / بمصر و یف و یوسف شعف کنعان است

سر هوای تو واین قصه باد دوم ناید / سرای مجلس دالخون نه جای سلطان است

هر آنکه دید لبت را و کند دل از نوی / ز غیب تا بقیامت دلش بزندان است

زرزان بیانه

زرزان بیانه بیاورید سخن / که با خبر بخرابی دو ززار پنهان است

سر جمال تو آفتاب شرم باد / چو آفتاب صدد فنا بگردان است

حیات اگر طلبی گو سخن ز لعل چو / که آنکه حدیث روان بخش آنجاست

سکست آنکه بدورت نخورده پی مهرست / دورستی آنکه ز عهدت شده پشیمان است

امید چاره هجران که دلش از جان است
تراچو غم نبود این درد بر تو آسانست

ازان نشید دل از یاد دوستان خراب است / جبین عروس پس پرده خوش ز دامادست

کتاب مهرو چوخوانده و نمیدانند / حدیث جور جفا را نخوانده بنیادست

فغان بلبل بیدل ز دست گلچین است / ز بوالهوس بطب عاشق حزین داد است

لب چو شکر شیرین بکام پرویز است / غمم چو کوه کراش نصیب فرهاد است

نصیحتم مکن و عرض خود مبر ناصح * / ز دوست گو سخن اینجا نه جای ارشاد است

رها ز بند تو هرکس که شد گرفتار است / اسیر عشق تو هر دل که گشت آزاد است

خموش آتش غم کن با آب روشن می / غم زمانه چو خاکست و باده چون باد است

امید یار بسر جام می بکف داری
دگرچه بهتر ازاین دولت خداداد است

شرابست در ساغر لعل نابست | و یا خون عاشق بود این بجاست
بریزی اگر خونم از دل حلالست | بنوشی اگر باده بی من حرامست
وجودی ندارد بچشمم دهانش | نظیری ندارد بگوشت کلامست
نیازم بود رحم در نزد نازت | سجودم بود کیش پیش قیامت
دل من بود تنگ تر یا دهانش | بود روز من تیره تر یا که شامست
بر ابروی همسر که در اوست پایست | بجائی رسم جان که باشد مقامست

گرفتار دام غمم امید گردد
بدل گر خلاصی بجوید ز دامست

در خواب چو بینم لب از لعل تو بوسست | بیدار چو گردم لب و دندان و فسوسست
جانی در عوض بوسه دهی دل ببرش نیز | کالای فسون از پی معذرت عروسست
شیخ و حرم کعبه من کوی تو پیداست | گزین دو پرستان که مسلمان که مجوسست
چون زمی ... دمبر شبنگ [illegible] | مرغی که دمش نیست بلی طعمه خروسست
نزد مه در روی تو بود جلوه خورشید | زانسان که بر قرص قمر سبوست
از عشوه بعمر زکو ... نکشم پا | در معرکه اش عزه و بی مغفر چو کوسست

گفتم ز جنت روایت گفت ابروی منست | گردم از دوزخ حکایت گفت آن خوی منست
رو بسوی قبله کردم بهر حاجت گفت آن | شرم بادت قبله حاجات ابروی منست
گفتمش این نور و ظلمت چیست در لیل و نهار | گفت این موج جبین این جعد گیسوی منست
گفتمش این فتنه دوران که می بینم ز چیست | گفت در زیر سر این چشم جادوی منست
گفتمش گر عروه الوثقی ز بهر خلق کیست | گفت حبل المتین یعنی خم موی منست
گفتمش کان چیست آورد از یمن باد صبا | گفت با کس گر نمی گوئی همان بوی منست
گفتمش قبله عشاق چیست گفت او | کعبه اهل صفا را کوی آنکوی منست

گفتمش امید که در کعبه که در میکده است
گفت هر جا روی ار دو روی او کوی منست

زو زبانی بود کاتش از دنبالست | طائر است و زنخش نامه یکی در بالست
سرخ از خون دلم دست و تماشائی کرد | بگمانش که بپای خون من از پامالست
بر در کشور هویت ... مهری است | یا که بر لعل تو آن نقطه عنبر خالست
از دم باد صبا بوی که زلف تو شنید | که پریشان تر از احوال حبش احوالست
سینه صد چاک و فروزان ز لهیبش آتش دل | چون چراغی که شب تیره پس غربالست
شعله آتش طور است انا الحق زن با ما | یا که در آینه از صورت او تمثالست

رند از کوی خود همیدم و در هر قدمی
روی دل سوی دفع چشم من از دنبال است

دلم ز لعل تو خورسند و شبه یک سال است
باین خیال خوشم روز و شب اگرچه محال است

فلک اگرچه مهی دور [illegible] هلال کج ابرو
برای شب تو چو پیوسته زابروان هلال است

بمدل بر سر بالین من نشسته خدا را
ز سر دمم [illegible] یار ز نرگس چشم ملال است

کنم هوای چمن تا مرا [illegible]
چه دور از تو نماید مرا نه بال و نه بال است

همین نه راز دو عالم نهان بمیان است
کمال حضرت چون عیان ترا ز جمال است

بگرد آن لب شیرین مدار [illegible] خط
خضر همیشه مقامش بطرف جوی زلال است

سراپا بر لب از لعل تو جام است
سزد گویم جسم کمتر غلام است

[illegible] جا که شورت را مکان است
دلم هرجا که عشقت را مقام است

نه [illegible] هجرت غمین نه شادم از وصل
که وصلت دانه و هجر تو دام است

بدست عشق تو من آن غبارم
که در دست صبا او را زمام است

رحم ام صورت ابروی دال است
دلم همواره زوی [illegible] م است

ملا محمد [illegible]

دلم سم بیب لعلت شرنگ است
شرنگم با لب لعلت مدام است

نیاری بر زبان نامم که ننگ است
نمیدانی که من ننگم ز نامم است

خیال خنده با رویت گناه است
طواف کعبه بیکویت حرام است

بیا از آدم [illegible] گران است
بدل خورسندیم دردی تمام است

امید آنرا که سوزش نیست در دل
اگر سوزد سراپا باز خام است

همانا دود آه دختران در روی شهر است
هر که روزی [illegible] گردد دود آتش نوروز کار است

جمع دلها کرد زلفت در فغان از پیچ دام
آری از آری جمع [illegible] اینها [illegible] کار است

خط بر رویت روسیه [illegible]
آنچه بر روی تو کرد از کرده خود شرمسار است

روز [illegible] تیره [illegible]
از دو جانب [illegible] دنباله اش در کنار است

دانم امید از چه عزت [illegible] سر از [illegible] خویش
زانکه دانی نزد خوبان دگر این اعتبار است

ای دوست [illegible] هر که حدیثی ز زبانش
با آنکه بپایان نامه حرفی ز دهانش

[illegible]
عالم همه در زیر سر [illegible]

درمان که دو صد کشته [illegible] تو [illegible]
با آنکه [illegible] ز کاش

نه زاهد نموده است کسی باز تهیت
نه دام گشوده است کسی را ب و زراش

در کعبه کند شیخ نه پیک صد است
ناقوس نخواند ز کلیسا نغماتش

خالی همه جا جای تو کسی همه جا
بی جا و مکان در همه جا هست مکانش

امید بگوی تو کند حرف گرامیش
هر کس سخنی گوید و گوید ز زبانش

گر برای مسلح غربت یک جا بیابی فرقتش
مشتری جنس وفا را هر کس از دکان تو جوئی
کاروان گردد روان از کوی تو علوی هزاران
هر زه گردی را نمودی پیشه اندک پس هزاران
باوجود آنکه عمرش صرف شد در جاده کوئی

جا بی آن درد که هر دم آیم و دو سه دم داش
چون تو را این جنس نبود کی نیاید در دکانت
خون ببارد ز دیده امید در کام چو سیل
کرده ام هر جا بر هر ساده رو نی امتحانت
رندان امید باشد که روا در آستانش

دلدار به دل از دل بیچاره ملول است
تیغ تو بود آیت رحمت که بکش
بر جای تو در راه مرا پای رضا است
زاهد ره کوی تو خواند به بهشتم

یا رب تو بکن چاره نه ای کار رسول است
گر راه کرم بر سر تو این امید زلال است
بر حکم تو در چشم مرا دست قبول است
افسانه مگر ... جو بندی ملول است

جان در دو جهت گه از خم زلف به بنا گوش
رشته ز فروغش دل و دربند اصول است

بس توبه یمین دعده ... پنداری
خانم ببب امد نه ذکر جای قبول است

این در کرت بس که نباید کمی لطف
با آنکه همراه تو طلوم است و جهول است

گویند که هر جا بنما ز رخت پیدا است
هر جا نگرم یار نبود ز چه هر جا است

از فرط ظهور آن مه مخفی بود از دیده
پنهان ز همه عالم از غایت پیدا است

آیینه همگان را خود آیینه دار آمد
خود عکس و خود در وی ما ننده تماشا است

افکنده برخ آینه تا طره مشک افشان
پوشیده ملک جهان ... رسم و دارا است

آن دیده که دید امید مجنون وبعلی رخ
جز ... چشمی نه صاحب چشم بیناست

دو عالم سرخوش از طرز نگاه نازو دلدار است
نخواهد بگر بان این فتنه تا آن چشم بیدار است

سواد شب ز خط بر روی چون روز امید
از آن رو عاشق سرگشته روزی ...

همه ذرات را چون ذره بر خورشید روشن زاوست
تو و جویا اید است گوهر خ چشم خونبار است

وجودی کان نبود معدوم گفتی نیست مکان او
کنم اسرار پنهان فاش کان فصل گهربار است

زگیسو ماه رویش در نقاب است / سیه ابر و ز روز آفتاب است

به ابرو وسمه با ماه نو ستان / که پیدا جوشش از زیر سحاب است

بپایت سر مرا باران بود کوی / بدست خون مرا یاران خضاب است

اگر چشم تو بخت من نباشد / چرا پیوسته روز و شب بخواب است

نه انجامش بود پیدا نه آغاز / شب هجر تو یا روز حساب است

کنم تا تر گلو زخون نگش تیغ / گلوی تشنه تر کردن ثواب است

بهشت در جامه یا در جسم جانی است / دلت در سینه یا خارا در آب است

درون سینه دل از سوز عشقت / چنان باشد که در آتش کباب است

بخون ریزی چشم ابروش شد
چو تیغ خسرو مالک رقاب است

ساقی بطلب خم می عید صیام است / میخور که خدا روزه در این روز حرام است

آن جرعه زلالی که خضر یافت از او عمر / آبیست که ممزوج بدرد ته جام است

امروز که سی روزه ز زاهد بجز آب است / مینا لب جوست و پیاله لب بام است

آنجا که خورشید ندیدی ز خشش امروز / ساغر زده انگشت نما ابرو بام است

چند انکه نمودم در این نهر تفحص / هر چیز که در وی بجز باده حرام است

ز سیه روزان

از سیه روزان نسیه و جوانان مردم اندیشه / آنکس که چه امید نه بهشت کدام است

دل ز فرقت ز سوز ناله بجان است / اینچه عجب هر که بتو تشنه جان است

سینه سوزان درون سیل سرشکم / شعله آتش بروی آب روان است

شد ز مقام تو دل زکعبه بیازاری / از در جانت نگین رفیعکان است

تن ز غمت شد چنانکه گشته بقیم / وز جسم سبک بی نقش نگان است

وصل یار که خواهم از چه بهجر است / قسمت من نه ازاین و روزی ازان است

صرف حکیمان نکش به نیم تبسم / جوهر فردست اندهان نه دهان است

عشوه‌اش امید رهزن دل و دین است
غمزه پیدا اش آفت جان است

فزون زلسته که مشتاق رخش زهد است / دلم به سنبل گیسویی چه آرزومند است

کنم نبذ ز بندم اگر جدا [illegible] / مرا هر رگ ز دهر بپا هزار پیوند است

کسی که در طلب خاک پات سر نجهد / بهای بوسه ز دست چه داند الحمد است

از آنکه مشک کشد پیرهن تست در بر / ز رشک در تن من جان که چو [illegible] است

رخ تو چشم و چراغ و لبت و دیده او / اگرچه مادر گیتی نبیش فرزند است

خیال قد تو کارم بجوی دیده از آن
که نونهال ز آب روان برومند است

بدوستی که جز آن نیست هیچ سوگندی
که نه بعهد تو باور مرا نه سوگند است

ز تلخکامی خسرو ملول شیرین است
ز تلخ نشنش شکر به پیش او قند است

زبان نه بند و دیده ببند امید از صبح
که بندهای دل عاشقان همان بند است

اگرچه خسروی حسن جهد و بخش کمالش
ولی شکرلب و شیرین کلام و چرب زبان است

بعشوه دین و دل از ما ستاند و کافر است
بغمزه راهزن عقل و هوش پیر و جوان است

خیال هجر وی و دل چنان ز در و بنالد
که این زنگاه کم و دانه خسرو زکوه گران است

بکوی یار بسرگشته دل خیال قدش را
بلی چو سرو سهی ز آب روان است

شب وصال چو جاه چون شمع دیده ام آشفته
که در بر از رخ و چشمش مرا همین و همان است

بچهره آن دو دست خال بینه بر تابش
بر رخ و چشم بیداری لاله روی غنچه دهان است

مرا امید خیال رخ و دهان لب او
سرو و سینه آرام قلب در خفقان است

زاهد است آنکه بکوی تو برود نام بهشت
نه محبت است که در کعبه کند یاد کنشت

چو عجب ناصح اگر منکر روی تو بود
میل بر آینه هرگز نکند صورت زشت

مه و مهر عرفه بانگم چو جهان سرخ تو
آری آری نکند زیست لطوفان گل و خشت

سنگ بنهاد و پی سینه و کف آمد دل او
دست بنهاد و از ل چون کلک آمد سرنوشت

برهان نقطه زند خامه ز رگ خویش دو دست
چون بآتش نتوان نامه بجانانه نوشت

تا ترا کینه بدل است مجو مهر ز خلق
که در ته کس نکند غیر همان تخم که کشت

حواست اندیشه نقش رخت را بنظر
دیده از رشک همی اشک ببارید و نوشت

در آینه خاطر از آنکه لب یار است
هر کنج دلش گنجی از مخزن اسرار است

اندیده که شد ناظر بر عارض گلفامش
آری اگر از جنت گل دیده نظر خار است

دلبر که در آن بود سودای سر زلفش
بر دوش نو جانب آن تا روز ابد بار است

در دایره امکان ما چشم تعلی برگز
کالاتک بدور ما سرگشته چو پرگار است

زیرا که بدل نبود مهر رخ جانانه
از صبح ازل چشمش تا شام ابد بار است

امید باد و درود هر کس که سرکاری
نه او بکشش کاری نه کس بتولی کار است

چو در جهان نتوان کشف سر جانان است
جهان و هر که در آن جسم و دلش جان است

درستی آنکه ز اول ندیده تا آخر
به پیش من دل و در نزد دوستی یمان است

حدیث مردمک دیده چو در دل است — همان حکایت نوح نبی و طوفان است

اگر به سنبل گیسو ز خطش برخ پیداست — چو هاله گرد مه است این نشان باران است

وفای مهر و مهی را که نیست اندیشش — که آن بصورت معنی چو نقش بیجان است

کنی نگارم و چشم بعشوه او بلی

همیشه چشم امید که السلطان است

کنون که گل بچمن ابر در گلستان است — بنوش باده عذارا که می بریسان است

بیا و لعل بتی نیم شب کشی کرمی — خضر توئی که لطافت بآب حیوانش است

در آن نگارخانه شهان کشور حسن — ت ز زلف و مهر جهانتاب تابان است

کنی چو بود وبا دامنم ز چنگ رقیب — چو آن بکوی تو هر گوشه سگ فراوان است

هر آنچه نزد تو گوید رقیب می‌اندیش — که هجر دوست شوم مبتلا که پنهان است

که گرگ یوسف دیده شده ز راه حسد — که روزگار تو چون شام [illegible] کنعان است

امید راز چه رانی و غیر را خوانی

مگر نه بنده از بندگان سلطان است

شدم چو اگر جامه حبشی و کل است — بوفای تو که این کور مرا آن کهنه است

دادن بقدر روان در طلب لعل لبت — مکتب خنیم مثل یوسف و آن پیره زن است

بجز ز نقطه

بجز ز نقطه مرا هیچ نیاید بخیال — آن دهانم نه که گویم خوش آتش دهن است

دم روح القدس آن از نفس پاک نفس است — آب حیوان بدل سبزه خط یار بدن است

آنکه تا شام امید روز همه روزی او است — حبه گیسوی سمن سای تو در انجمن است

خامه از شرح غمت آتش افتاد بدل — چون سپند ز رخ آن طالب خود در جوش است

سرو گفتم قد شمشاد ترا گفت امید

نیک را آنکه چو تو زاتش در سخن است

ساقی بیار باده که وقت تعلل است — لازم بدور باده بر ستان تسلسل است

حیف عقل بار و جهم فراق دوست — نه خانه بر آتش و نه باغ بر گل است

از یار و غیر یار ندارم خواهشی — بلبل بباغ مطلبش از گل همان گل است

چیزی که کیمیای سعادت بود از آن — از خود بریدن است و بیگانان توسل است

هرگز بغیر سود نه پند زبان بدهر — سرمایه هر کیمش بدست از توکل است

عالم بلی خراب روا ماز برا د سلسله — دیوانه آدمی است که ایمن و این چه است

[illegible] زاکه است دیده حق بین یکی افتد

در چشم او قرنفل در ریحان و سنبل است

سروا نبیده ز آن قامت چون شمشاد گشت — دل نه بند الم از دو بهشتش ز او

همیشه تا که ز نشاطی به هر جهان برپاد — هر که رخ خانهٔ صبر از غم او بر باد است

یاد آن روز که فرمود فسانه موی نکن — غیر یاد رخ من هر چه ترا بر یاد است

که جان خسرو و فرهاد همان سنگ عشق — بر زبانها ز چه شیرین سخن فرهاد است

گر نبود به خون دم برون مارا — در غم کندن جان زین تن ما بنیاد است

نکند داد و نپیداد بر شاخ نخل — میشود فرسخ جدا از اصل نه از بس داد است

نه هر گوش بعز یاد تو جانان آسیبست

تا که گوشت ز خیالات پر از فریاد است

بر گرد نا عارضش از رنگ هاله است — یا دسته بنفشه بر اطراف لاله است

از رنگ انگه لب چنین پیش از آن نهید — میخواند از غم دلش به درون پیاله است

باشد برویت ورنگه کرم عاشقان — زلف آن عرق که بر ورق لاله ژاله است

دارد در سینه شام جدائی بروز وصل — بلبل بگو تعقل گلش از چه ناله است

ساقی گرم تا غم چه له ام ز دل — دفعش یک پیاله شراب دو ساله است

ترا در سینه دل سختی هویداست — چنانکز آب صافی سنگ پیداست

سر در دل

مرا در دل نهفته نار جان سوز — چنان کاتش نهان در جوف خاراست

کنی گر لبیم بسم الله این بس — نهی گر بند عفاک الله این پاست

ز خواب سرگرم کاسه چشم — چنانکز باده گلگون روی میناست

بخوانم گر نگارین کف نگارا — که خوبان را نگارین دست زیباست

بگرد لب ترا خال سیه رنگ — نمایان یا مگس در خوان حلواست

ز دام امید شورت گشته شیرین

که نام خسروش در طی انشاست

دیده گر مبر ندید و لبر هست روشن دور نیست — هر چه اخیرا که بر روی عشق نیست از بی نور نیست

میکشد بار گران بر دوش بیکارش زما نیست — ابسری گر نعل شیرین تو در روی نور نیست

با وجود کوی تو بهر چه در جنت شاد — حور از چشم و دلش ما مانده زاهد کور نیست

دم مزن از عقل از روش ولی در پیش عشق — آتش دوزخ هنوز آسیچه نار طور نیست

زان لب شیرین بحرف تلخ اید لبان تخمین — کان عسل کی باشدش زهر آلوده زنبور نیست

سبحه صد دانه چه بود ار چو تسبیح ملک — چون نجم اختر دو نکدانه انگور نیست

شد خطا یاقوت لعل از خط رکابش امید —

هر چه میبینم همان گوئیم منظور نیست

دل عجب نیست گر از گیسوی یارش گله است — رنج دیوانه بدل از الم سلسله است

هر که از غمزه کشد زنده اش از خنده کند — عیسی است آنکه دوا بخش دو صد مرحله است

خوبی مصحف حسن بود از ابرو — زینت سوره و تفسیر آن بی از تکمله است

دهنت را بکه وصف بس این نکته نغز — کز خفت تا بعدم یکسر مو فاصله است

لب من بگرفت و لبت از بوسه مدام — طفل نازاییده بر طفل دگر حامله است

منت اندیشه امید میا و مکن — بسکه از دست غمش تنگ مرا حوصله است

کس برون سر نبرد از خطاهای امید
بسکه پیچیده بهم سرسر این سلسله است

نقد جان منت گر شبیت پیکانش — بجان دوست که پیکان ز دست قربان است

هدف شرط مودت نگاشت زدوست — ولیک صبر شتر را بقدر پیکان است

خدایرا بمن ای نوح وقت رحم آور — سفینه ام بمیان چهار طوفان است

ضیاء دیده رخ تست زان بود روشن — فروغ در حرم دل ز شمع ایمان است

بجواب زلف تو دیدم پیغامی گرد ام — اگرچه شیفتگان خواهشان پریشان است

چو لبری دلکوئی هر آنچه دید امید
درستی که نباشد ترا به پیمان است

گل در بر و می در کف و دلدار موافق است — زاهد سخن از خلد مگو کی جو روانست

کوثر اثری زآب روان بخش وصال است — دوزخ شرری از آتش جانسوز فراق است

حیف ابرو او در نظر هرچه آری — پیوند خلایق همه بگسسته طاق است

شیرین نه ز خوشروئی شکر ترش ابرو — از لطف خسرو لب شکر تلخ مذاق است

دنیا چو عجوزیست عروسانه خود آرا — ای وای بشوهرش نه اگر فکر طلاق است

بر دوستی اهل جهان از چه نهی دل — در راه وفا یکسره را پای نفاق است

امید تو سعدی عراقی آتش کر فارس
کز شعر تو هر گوشه نوائی بعراق است

تا مکان بر رخ از زلف شبه فام گرفت — زد بر تیغ که کفر آمد و اسلام گرفت

زلف ز رخسار مدد خواست پی صید دلم — مرغ را دانه فشاند اول و دام گرفت

بین در آینه رخ خویش که دانی ز چه رو — عاشق دلشده جان داد و دل آرام گرفت

دل بیچاره من قیمت بوسی چون داشت — نقد جان داد و ز لعلت دو سه دشنام گرفت

خسرو خطه جان گر لب شیرین تو نیست — بانگر خنده چسان کشور [illegible] گرفت

با امید بکه [illegible] لب دو خبر [illegible] — باده [illegible] پس جا بدل جام گرفت

روزگاریست که امید شد از فاقه هلاک — [illegible] زین انعام گرفت

جان را نیاز کردم در پیشگاه نازت
با آنکه دیده ناظر دایم بسوی رویت
مایل دلت نخواهم جز خود بدیگری من
در سینه گشا نازت جانم کبوتری شد
دید از خیال زلفش کوته شب غم کن

بیچاره ام مکوشت تا کی مرا بخوارت
چشم دیگر که چیغم ز السرو ناز بنازش
رنگم گشته با سبز و چشم چو در غمارت
شاید که صید کرده در چنگ شاهبازت
جانم بلب رسیده ز اندیشه درازت

امید شکوه تا کی با آنکه جانفشانان
هر لحظه مینماید از لطف سرفرازت

دیده تا دور از دست مهجور است
یار پیداست از در و دیوار
هر دلی کان خراب نرگس او است
دلربا یار و خانه کن ترکانش
در فغان دل بحلقه زلفش
شو بدل حلقه عشق یار اسیرش

اینچنین نیست تا ز راز او دور است
دیده کان نه بیندش کور است
نزد عشاق قیمت معمور است
پای تا سر چو خوان زنبور است
بسکه در حلق ما خ مقصود است
دل کلیم است و سینه ام طور است

چشم پوشید امید از دو جهان
مگرش روی یار منظور است

سودای سر زلف

سودای سر زلف بتی بر سر جانست
وران دهن تنگ مرا هیچ سخن نیست
گفتی که دهی جان طلبت از لب من چیست
بی تابی عشاق گر از درد فراق است
گفتم چو عجب چیست اگر زار برد و مژگان
دوش من دیار الم عشق تو مهمانست
تا بیش ز نا نه من دور نباشد
از سینه تو کینی من دلشده پیداست

دیوانه همانم که بزنجیر گرانست
زنهار که کس با خبر از سر نهانست
مطلب چه عیانست چه حاجت به بیانست
آهوی چرا مرغ چمن فصل خزانست
چون ترک کند عربده با تیر و کمانست
کاهی است که در گردن او کوه گرانست
از شیشه در ازار دل بلبل دهانست
چون آب که از دیدن او جهیر جهانست

خون گریه کند ساغر و گیسو بکند چنگ
امید مگر اول ماه رمضانست

دیده ام نوح به یک طوفانست
سینه دیر است و مهر او صنمست
سر بهشت برین داموش آدم
جاه چاه وخرد بود یوسف
مدرکه فارس وحواس فرس

جسم جودی و کشتیش جانست
دل وران دیر خانه رهبانست
میل دانه نیست و نفس شیطانست
حبس اخوان که نیست کنعانست
خصم شهوت خیال میدانست

حرص آتش حسد بود ممزود … صدق ریحان خلیل ایمان است

سینه محضرست و فکر بکر قسم … بار ممدوح و ما و حسن جانان است

همان سخا محمد شه

انکه رایش چو مهر تابان شد

کی خبر دارد ز سر دل انکه در نیرو چه است … کلبه‌ی کو از فضای صحن کاشانه اکبر است

یا به مهد طلعت خورشید روز افروز را … انکه چون خفاش شب واله بدیدار است

سرکشی از نخل بود تا نخل کی زان رطب … نارسائی از تو باشد که دست کوته است

گر نمیخواهی کنی گم راه کوی دوست را … از ره دل رو که کویش را نه خبر زان است

گرد دل یار کعبه کردم زاهد انصاف ده … کعبه را معمار و ابراهیم دل را اله است

کم نگاهی ادم و افزون زکوی حق عشق … یار صحرا پس دمان لیخا بدوش است

جمعه بر تخت شه و زمهقه زان طرف دارد لعید

کا فخر امروز عیش است در شام شب است

چو مشرق هویت شمسه اختر بود است … وجود باقی دو کیتی ز ظل مهر وجود است

بصد امید زبالش سر هستی … جهان تمامی همه بر دانش بهر بحود است

یکی بیا زکیف جان بپا سرم قیامت … یکی نماید مثل جان بره بطرز قصود است

همان مرحوم …

جهان و هر چه در او ست مغلس و برو … غنی تو ئی که خانت در مقابل بود است

تو منعمی که اگر فلس در کون بوری … دامی کمی بپذیر د جوی ز خرمن جودت است

امید را به دل نشسته تا سخن تو دگر نه

چه جای آنکه کشید زبان ز سر درود است

تا همت ان نکته سرمه ساست … نسبت مان … واهی زباست

جذبه مجذوب زجا ذنب بود … کوشش کاه از کشش کهرباست

هر که بدل راز نگهدار نیست … چون قلمش سر زنش اخر جداست

نکته به جانانه حسب رز بپایم … نکته بمزان زهوس بر هواست

ناوک دلدوز به رز حرف تیغ … در بر غیر از دهن آشناست

با پر پروانه ملاقات شمع … در نظرم … برق و کباست

به که لکد کوب هوا و هوس شود … سر که بپاست … است

یار نبود چون لب بچون … … با چو تو ئی … چراست

هرگز نه دل بستی در الف بد بداست

دیدن رطب زدور نه مثل خندیدن است

دادن بهای بوسه لعل تو نقد جان … با یک کلاف یوسف مصری خریدن است

69

چون مرغ دام دیده دل از یاد زلف تو — در فکرش آنکه هست ز بیم آرمیدنش

گفتی بهر کجا که نهم پا نهید سر — البته از تو گفتن و از ما شنیدنش

شاید اگر بدیده خیال تو دور نیست — رسم پری ز آئینه دائم رمیدنش

چون دل دهد ز خط تو موئی نشان بود — پیش کسی سلاسل پیچان پریدنش

آرد ز خاک امید چسان سر برون بحشر
زیرا که نه امید رخ دوست دیدنش

تا پیش نظر ما را این پرده پندار است — از دیده ما پنهان مهر رخ دلدار است

در دایره امکان ما مرکز پرکاریم — قایم بوجود ما این مرکز پرکار است

در دیده ما جز او آن نور نشد باقی — ور نه رخ او پیدا از هر در و دیوار است

آن نقطه که در وهمش قسمت نتوان کردن — هنگام درافشانی زان کاشف اسرار است

ما را ز جهان نبود جز دوست تمنائی — پیداست چه این مطلب از میکده هموار است

در هر دو جهان هر کس را هر چه بود مایل — در چشم حقیقت بین مایل برخ یار است

امید و دنیا و مجذوب علی نائی
شیرین نیمی نیمی زان لعل شکربار است

چشمه آب بقا گر در جهان پنهان نیست — پس بجز نام نشانی بجهان از آن نیست

خط او سر زد

70

خط او سر زد و بر زد برخ از دیده سرشک — گر دمه هاله که گوید اثر باران نیست

زنده گویم اگر از عشق توام نیست عجب — جنبش سایه ز ذی سایه بود از جان نیست

دوستی از دوست نه اند عذر از ایم تیز کنی — سوختن لازم آتش بود این پنهان نیست

پیش تو پروانه و عاشق ز مکافات مباش — که عجب شمع بدل شعله آتش از نیران نیست

چو غمش بردمک دیده ام از خون اشک — نوح را هم چو من از الم طوفان نیست

هر که جز دوست بچیز دگرش انس بود — در حقیقت حیوانست بدان انسان نیست

بود از غیرت عشق آنکه بر دوست ابا — گر در سجده آدم که از شیطان نیست

زان نغمه نم ز شرری شد شرر با امید
که مرا قرب برش قدر یک دزدان نیست

الغرض سکه پیشل ز انرشه در صبر است — چشم چه رحمات هستم ز آن نظر است

زلفینه تیره روت با کشف نکبتی — خورشید عالم آرا با ز آن زمه میر است

با لهوان حشمت نازم که در نگاهی — از غمزه مرد افکن و ز عشوه دلگیر است

با آنکه از رگ و پی نزدیک تر تو با من — هر عضوم از فراقت چون نای در صفیر است

در کام نی لب نوش آن نیش جان ستانست — در جام بابت زهر چون شهد دلپذیر است

دل با خیال زلفت از زندیه نپیچد — چون بچه که در بازنجیر زنده اسیر است

صافی مخلصه چو خنده برکشیدگی
گردن تیغ قهرش حواله اسیر است

هر طایری که در طلب آب و دانه است
گر خوش نشانه دام زمانه است

از دیده دل بپیچ و در آب هوای ماست
تا پس نفس شوم در اینجا رخوانه است

تو در روا تعید نصیحت بود مدام
مرغی که شاخ سدره در آشیانه است

آنکس که بند عزت و در قید ذلت است
هم غم حدیث الم راحت نه است

تعریف آفتاب که روشن جهان از او است
در گوش آنکه دیده ندارد فسانه است

در راه فقر مرکب اخلاص را اسیر
پاس ادب لجام و طلب تازیانه است

دل خانه خدا است و در آن جای غیر نیست
آری درون کعبه کنشت با چو دیر نیست

جز یاد دوست هر چه بود کن ز دل برون
آینه خانه منزل هر وحش و طیر نیست

آن خانه‌ای که خانه خدا اش نه با خدا است
گر حقیقتش فرنگ است در آنجا غیر نیست

ابجد [illegible] مادام و عیشش تکیه گیر
عبرت که این سراچه بود جای سیر نیست

اسیر هر که طالب یار است پیش او
جز نام هیچ فرق حرم را ز دیر نیست

بیع [illegible]

مانع ز روی جانان جان را حجاب هستی است
گر دانکه هست آن است فارغ ز [illegible] است

گر خواهش جلت خواهش بر سند کی به دل
بالانشینی از من بشنو ز بر دستی است

چشم بود ز چشمت چشم نگه ندید است
از باده باده خوارش مطلب نه غیر مستی است

فواره پیش و پس از سروری بکن فخر
زیرا که هر بلندی رو آخرش به پستی است

لیکن سبوی [illegible] را اگر با پرکش بود پر
امید این شکستش بهتر ز صد درستی است

دل یکی آینه و در دل انجام جسم است
آه کز همنفسانش برخ آن زنگ غم است

طالب جام جمی زآینه ات زنگ زدا
تا ببالی چه در آن آینه بیش و چه کم است

بحقارت منگر جانب ویرانه دل
که در آن فاش و نهان گنج حدوث و قدم است

گرچه در قدر کم از قطره بود در دل آن
هست بحری که یکش قطره محیط او کرم است

مور با آنکه ضعیف است چه کوچک منظر
در دلش صد چو سلیمان [illegible] است

یک نفس همنفس دلبر عیسی نفسی
زان دمت به که دم عیسی مریم است

مرغ لاهوتی و در هوا که ناسوت است
منزل در زنهر یکی دانه به دام [illegible] است

جو انجلی [illegible] و سر و بن جمع [illegible] است
آدمی زین دو شرف [illegible] الم است

کوی آن برد ز میدان سعادت اسید
که چه مجذوب علی عاشق و ثابت قدم است

ای کوی تو شحنهٔ حرم کعبه ماست / داند همه کس زبی دو گرارای ثوابست
زاهد بعمل تکیه مکن برکرم دوست / پیداست که موجب عفو و که عقابست
با داغ هزاران بنده که از بند سیاه کمند خشم / بفغا پاره ترطا عقش از نقش برابست
از نقش نگار در و دیوار چه بودی / این خانه ش را که خراب و خرابست
از رحمت عاشق نبود با خبر ای شیخ / مانند تو بیم انکه اش از روز حسابست
زاهد ز حق ار گشته بدل لحم محبت / از حرمن دو نان ز چه اش خشم اضطرابست

هر کس که سخن از لب مجذوب علی گفت
به گفته اش امید زبا قوت مرابست

کی دور خطا نوزان مه روست / از روی تو تا خط تو نیکوست
پیچ ابروی تو زنار دلهاست / با انکه گران سر این نزار دوست
محوست بخیال عارضت ماه / با انکه ناف قاب هندوست
بر دیده ی خیال قدت / چون سرو سهی که بر لب جوست
هر شوخ که خوی خوش ندارد / مانند گلی بود که بد بوست

امید بدل خیال نقشش
با مشک ختن بناف اهوست

وله ر[illegible]

دلم را قبله حاجات کوئیست / که بر ان هر کسی نو غنچش روانیست
بجای دل مرا از نو گلی خار / که در هر گل از آن گل رنگ و بوئیست
بروی از غم خشم از دیده آبست / که بر هر رخ ز ابرو آب رو هست
وز آن لب کهکشکو بر لب مدام تبسم / که بر هر لب از آن لب گفتگوئیست
سبو هم بر می است از فیض آن خشم / که از فیضش بر از می هر سبوئیست
سرم اندر خم چوگان عشقش / دوان از هر طرف مانند گوئیست

محیط امید با انگونه وسعت
بر دریای دل کمتر ز جوئیست

دلم از عشق گلی خار در آن گلزار است / گو بیا هر که کشش از دست غم او خار است
عجب این است که یوسف نه در مصر شهود / مشتری صد چو زلیخاش به بازار است
طرفه اینست که از هر چه در آید نظر / انکار است نه عکه نه اش انار است
تا بدل یار تصور است و دل خال جور / منزل یار نه آن جا که اغیار است
طمع بندگی و خواری یک خود خواهی است / عاشق آن است که زین هر دو صفت بیزار است
آهان نافه کدرور ز نش کرا نفس / بگذرد زنده بدوش انچه اش آدم بار است
او بدل نقطه صفت ثابت و دل در طلبش / سر قدم کرده درین دایره چون پرگار است

فاش می‌گویم و نبود گر بشم کی امید — لعل محبوب علی درج در اسرار است

خال پنهان بر رخت از خط مشک تاتار است — دور سازش ز بهشت آدم گندم‌خوار است

من ز خونخواری چشمت دل اندر بیم — گرچه نبود ز جهان بهر منش از بیمار است

سر به سر در چشم تو با در دل عشاق است — خط برابر رخسار تو باز نگار است

دل دیوانه بگیسوی تو در زنجیر است — سر شوریده ز سودای تو بر دیوار است

دانش گر نبود مرکز هستی ز چه رو — خال سرگشته دران دایره چون پرگار است

بنشین جای هوای عقل ز نقش زلف تو خال — باز کردن گره آسان نبود دشوار است

چشمش از غمزه چو خشم از پی دلجوئی ما — در پس آینه سینه و لمس پیدا است

شکوه از دست دل از آرزوی آمد خجلت

خوب بستان دست کرد که کف از زار است

هر ولی را که دران مهر تهی منزل نیست — کمتر از گل بود ار خواهی باز دل نیست

باید از دیده جانان رخ جانان دید — قابل دیدنش این دیده ناقابل نیست

عقل از پیچ خم زلف کجش سودا است — حل این عقده سربسته مگو مشکل نیست

شهرت اش ساخت بزنجیر زلف تو جنون — که دیوانه بود عاقل نیست

خانه را آب

خامه را تاب نه کان شرح فراق تو دهد — نی زبانش بجز از نوحه خوش قابل نیست

بجز از شهر وفا نیست بگو ای خبری — که ترا وامیه همچو مجنون با گل نیست

مهر محبوب و بعلی لب رست امید

نه که خون گردد از دیده روان کان دل نیست

خط نبات است تازه لب شکر است — لیک طرفه کان نبات شکر برابر است

اندیشه دهان تو درو طرح خال — سر لیته مضمر است که در لفظ مضمر است

چو چشم تو پیاله پر می که دیده است — کو مدامش خرابی مستی بهتر است

دشنام تلخ از لب شیرین تو در بخش — جانا بده دوباره که قند مکرر است

افزودی یار راستی سرشت دقد تو — پست آن صنوبری که ببرد صنوبر است

خود خواهی است خواهش وصلت از آن که ما — خیر از رضای تو نه تمنای دیگر است

از دل مجو تو در غم جانکاه دوست صبر — کی شیشه را شتاب بجائی که مرمر است

وز دیده زیر چشم نظر کرد شب نفیر

در دیده امید شرار زخنجر است

خواجه را بهر طمع خدمت خلاف [illegible] — لیکن خدمت نباشد [illegible]

خواهی از گنج قانع گنج قناعت تو [illegible] — عزت عزلت [illegible]

نام در گمنامی و امید در نومیدی است
پهلوی هوس است در این راه مردن زنده‌ایست

طامع خایف اندیشان خودخواهی است
با اله الهی شان نه رسم عاشقی نه بیدلیست

پادشاه پادشاهان است آن مسکین گدا
که نه اش در دل غم بی‌چیزی درماندگیست

گر بجای سر نهی پا در رهش بی‌سر هستا
از شتابت کار رفتن خوبتر واماندگیست

حدیث مجذوب خوش ال با امید را
در دو گیتی باعث خوشوقتی و فرخندگیست

دلا بغیر حبیب به بی‌سبب است
طلب ز زر و بحر از او کمال بی‌ادبیست

مدار چشم تمتع منفعت در حدیث
که سیده را طلب از خواجه مزد بی‌طلبیست

چو گل بباد رود هر که از به بی‌سر کان
بطرز غنچه ترا خنده‌های زیر لبیست

درانسرا که نه مطرب نه شاهد است و نه آن
نه قدم که چهش کاخ مجلس تنگیست

بقای عمر دوم عیسی ز زلال خضر
بلعل دوست که مضمر باده عنبیست

برخ بحر چو سیل تمایش اثر است
شراب خلوتیت گر لبیه دختیست

قبول خاطر مجذوب وعدل ای
امید گشت کمی کش نیاز نیم شبیست

تا بمحفل می است دیار مغیم است
مصطبه‌ها بهشت و حور مریم است

جست و اسع

رحمت واسع نباشد از کف ساقی
ساطع از آن از چه نور حق قدیم است

عاشق و در سینه راز نقش عشقش
طبل زدن نامه صحف بزیر گلیم است

می شب آدینه خور که روز قیامت
آنکه عقوبت کند خدای رحیم است

راز خطا رسان گر آوری تو شمیمی
مژده‌ها جان کرم نسیم نسیم است

هست تو هر آنکس که یکنفس بود [illegible] جان
گر همه عیسی بود که عظم رمیم است

فکر دهان تو از کجا و [illegible]
ما در اندیشه زلف ال عقیم است

دربه‌نقول زنند نقد روان دم
کاچو کوامی بی‌چشم کلیم است

از پی نقیم جز ولا تحزنا
خنده‌ات لطایل اعقاد کلیم است

از تو بجز تو مرا نه چشم شمع
بنده نه کان خند تیش زبهر نعیم است

ناصح بیهوده گو بمنع محبت
پند تو امید را عذاب الیم است

هر کش سر لب [illegible] جانانه است
ملک چون تنی سراسر حرف افسانه است

قصه عنقا و سیمرغ است و نقل کیمیا
هر حکایت کز لب او نقل هر کاشانه است

با وجود صد دهان زنج ماست لعل و
لال در تحکیم تکموش زبان دانه است

عقل اگر منت درک درج لعلش دور از منت
گر چه دانه در صدف قیمت یکدانه است

دارد از چشمش نگه‌ها چشم هر عاشق تری
مطلب میخواره می در گردش پیمانه است

چشم حق بین نیست ور نه در تقلید شیخ برهمن
بی‌تفاوت در طواف کعبه و بتخانه است

در حقیقت از فروغ شعله جانان است شمع
آتشش بر دل ز بهر سوختن پروانه است

تا نبود در قید جان عاشق کامل نیست
آشنا با دوست از خویشتن بیگانه است

هر که مجذوب علی را از دل آید جو
می‌بود از افسانه چو کنج در ویرانه است

هیچ شانه سخن از لعل دوست
هر چه در آینه تصور نه اوست

معنی چیزی که از دقت منقط
شیشه‌ها بشکنده زان که کوست

هر چه از آینه عیان عیان
عاکس رخ دلکش آن نیکوست

دیدن و نشناختن پرده است
در نه عیان از در و دیوار اوست

در تنگی حلقه زلفش مدلی
عقده سر رشته لبی تو هیچ سوست

دل ز منش جوید و اظهار فرکان
آینه سان هر نفسی رو بر روست

هر بت رعنا که نه اش خشم و ناز
هیچ گلی داغ که نه اش رنگ و بوست

منزل دلدار دل ما آمده
در مثل افسانه بحر سبوست

[illegible]

یار اگر با من بیدل لب بیزاری هست
جز منش نه چه بکس میل جفاکاری هست

غافل از خود مشو ای دل که بغفلت هست
که در آن تا بدبختی نیز هم بیداری هست

عکس این خرقه صد پاره ز دوش که بره
گر ز سودا غرض سود چو بازاری هست

چشم نعمت بود از خواجه کرم از حد هست
کجا اندک بغیر طمعکاری هست

کعبه در صورت ظاهر گل معنی دل است
زان که این حقیقت چو دل آزاری هست

گوید از بهر چه این در و دست پرده بجز
شیخ در دل اگرش منکر سرشاری هست

آید ل اندر دل شب بدو شش زار زار
که در آن در غلطی خوشتر از زاری هست

بیخودی مستی و خود بینیم از هشیاری هست
زان سر اهل ز امتی سوی هشیاری هست

بی نصیبی ز لب لعل گهر پاش حبیب
گرت از لحظ جگر میل بخونخواری هست

سر نداری به معرکه عشق آید
رسم مردانگی نشنوه یا داری هست

دیده عکس تو بر دست ملکان نرگس هست
که ز مستی سر آلایه قدیش بررد [illegible]

شد بیافته سر خوش سرو قدت
بنشین تا که نه بنشته که چون فرشته

بخت لب و که کوته نه بلند است از او
پیش بالای تو چون سهی شان باشد بست

دل ببرد رنگ بران ناهی نگرفته در آب
که زلف تو در آب پی صیدی شست

دوست جو از دل صد پاره الان پیداست — که یک آینه دو صد آینه گردد چو شکست

کی نخورد تیر بگریه پس آنکه زدل او بربان — که نیاید پس از آن تیر که از شست بجست

از چه بر ساده رخان خلعت خوبی پوشید
گر نخواست که همه بود ساده پرست

آینه رشح روی مهسم برد روشن است — امشب خلاف هر شبه چشم تو ترمی است

چشمی که بر رخش نگرانست در وثوق — خواهم که تیره گردد اگر چشم روزن است

کفتی که از سیاه دلان روشنی مجو — چشمت سیه تر از شب دیجور روشن است

بادش هدایت و هاک لبر آتش از ابرا [illegible] — پیچ سلسلی که آتش عشقش بخرمن است

سررشته بقای دو گیتی بود بکف — تا رشته ام ز تار دو زلف بسوزن است

دل در رهت نشسته با میدی که [illegible] — چون مفلسی که از ره حاجت به برزن است

هرکس که سر بپای تو در خاک نسپرد — دیوانه است و بار گرانش بگردن است

گردون نگشته با من و اما مرا ستیز — گر با من است دوست چه با من دشمن است

دارای روزگار محمد شه آنکه چرخ
در زیر ران رایض دربانش توسن است

جز دهان او که سرش بر کسی معلوم نیست
هرچه در اندیشه صورت گیرد آن معدوم نیست

ما جهانی خصم سازد

ما جهانی خصم سازد از نگاهی بیخودش — کو بخش زان هیچ جز آیینه و دیدن معلوم نیست

در تبسم تا قلبش شود با بک زند بیخود حکم — قابل قسمت که گوید نقطه موهوم نیست

دل کند سررشته گم گر در سر زلفش بکار — زانکه پیچد رشته چون در بسم سررشته معلوم نیست

از چه رو در مهد بی ملدوم [illegible] گیرد قرار — طفل جان از شیر وصل دوست گر مفطوم نیست

خواجه را دل سر که پوید بر جلالش بنده وار — با وجود این لطفش یکنفس معدوم نیست

تا نشد [illegible] در حبشی مار زلف تو گنج گنج دل
گر ز جان امید هر بار جان نکو مسموم نیست

فراق دوزخ و وصلت مرا بهشت برین — بود بهشت برینش نصیب هرکه برین است

ز دل [illegible] که خیال روی تو منزل — که در سرای وجودم چو او رشاه نشین است

عجب مدار بود تشنگی ز نبات و لعل تو جان — چه جای تشنگی ز شرب ماء معین است

زلال کوثرش آید بدیده آتش دوزخ — شب فراق تو آنرا که روز باز پسین است

گذشته ز سر جرم پر ننگ [illegible] — به پیش زنگ ملامت مرا چو حصن حصین است

جهان [illegible] که [illegible] — گرش دهان تو گیرم نه با دهانش قرین است

بود نگفته چرا با وجود تو اش رو
اگر امید نه چون زاهدان شهر دو بین است

رنگی گرفته است که بر لعل ایمان است | یا بر آن صفحهٔ عارض خطی از ریحان است

تا مگر دید تو لعلم نشد ش کس دور | که شکر چاشنی شربتش از مرجان است

معنی و صورت آینه صفتی حیران است | گرچه بر صورت همه معنی او حیران است

دیده زین آن نکند از گریه حذر زان اولی است | نیست با سیل اهمال ابر گرش این باران است

کم نگاهی غرش و پیش ز کوهی بر دل | آنکه اندر نظر مور نمی طوفان است

بجز از عقده کشائی از غم گیسوی یار | حل این مشکل سر بسته بر غم آسان است

در جهان هر کسی اندیشه‌ای از دل جان
شده اکنون مجذوب علی سلطان است

بر پا قیامت است نه آن قد و قامت است | ای آنکه قیام قامت دلبر قیامت است

سر در سر هوای تو گر رفت سر برفت | خیلی در ره بلای تو گر شد سلامت است

عالم خیال گشت و بکوی تو چون رسد | از پا نشست و گفت که جای اقامت است

زد لاف شمع پیش رخ ماه تو از زبان | دایم روان ز دیده اش اشک ندامت است

بر جاه خود مبال که در راه عشق دوست | شاهی گدائی است و گدائی شهامت است

گرم که از طبیب کنم درد دل نهان | رنگ پریده و لب خشکم علامت است

گر تیغ دوست بنهد و گر تیغ بر کشد | کی جای شکوه شکر که عین کرامت است

مسکین

از سیل اشک دیده ندارم امید بیم
راهی روم به پیش که مسلک سلامت است

زین بحر هر که رود تخته برد بر در دوست | تخته عاشق شده منار سینه تهی و تهی او

است هر چه هیچی ما از بدی ما ور نه | آن نکو باشد و هر کار نماید نیکوست

در دهن صبر خوری شکر گوئی تلخ است | کند ما در کف و گل بوئی و گوئی بد بوست

روی ما دست تهی گل بدرش بردم تنگ | هر تهی دست گدا را بدر منعم روست

فوت نیست مکن پنجه در پنجه عشق | روبه بی‌سر و پا باش چو آن شمع که او

بسکه پوشیدی با دوست دل از پای فتاد | با وجودی که میان دل او یکسر موست

هر که سازد دمی از دوست جدا میاید
گر همه عمر عزیز است تهی ما و عدوست

از آنهمه بر دل است که دلدار دور است | بیدل کسی بود که جدا از دلبر است

جام جهان نما است بدل یاد روی دوست | خرم کسی که در دلش آن مهر انور است

بزدای زنگ ما و منی را ز لوح دل | کائینه جمال نمای سکندر است

آن دیده را که نیست بی جمال او | خفاش را نه دیدن خورشید در خور است

یا حکیم نکته جان تو از آن دهن کمی | افسانه است اینهمه کس را نه باور است

چون خال سیه بر عذار نسیم ما / تا بست براه یکسرو بار دیگر است

صد بار اگر بخشم براند ز روم بعجز / ممکن نه دوری ز مجلس از اصل بگذرست

حنظل مدام با تو مرا چون شکر بود / صبر بجام من شود چو صبر [illegible] است

فرق همه را اهل خود بین همین است

کاین در خیال فکر تو اشغل گوهر است

در لب شکر شکفت نمد نبات است / با شیره جان چاشنی آن حیات است

بیند گر لبت ز لعلش نمک میسر / از آب حیف تشنه زوال نجات است

شادی کشاد از بوسه نکو دیدار وصلم / از سر چو گذشت آب چه [illegible]

چشم خبر از ذات بقا از خط لب کشف / یعنی که مکان آب بقا ظلمات است

انکار نه دعای مرد ره عشق چیست / بید دست هجر ز رحمات بعید [illegible]

هیبت غم عشق که شاد هر که در آن بند / راحت بگرفتاری و در بند رهایی است

امروز چو امید خوبی مستحقی است

زخم دل حسن تو آتش [illegible] است

هر کس که بزنجیر وفای تو اسیر است / رندان بودن مصطبه دار [illegible] است

ای آنکه در [illegible] / از مهر [illegible] تو خورشید [illegible] است

سیه چشم و خانم بود از تو

تو مغنم والله بچشم فقیر است / گو چشم دفایم بود از رو تجلی است

ای سینه من باکه ترا جمله [illegible] است / ای غمزه تو باکه مرا ادشته خونریز

مهر تو دهان لعلش شکر است / خوی تو و [illegible] صحبتشان سنگ و سبوی است

انفاس گل اینه تو بابوی عنبر است / مرجان روان بخشش تو [illegible] مریم

ای طرف شورت شاه [illegible] است / دل کرد سوال از لب او بخطش گفت

جز بر دهانش چه حاجت بر بصر است / این لشکر لب که عقیق دران گم

با آنکه خط سبزه و چشم ابر مطر است / سر زد خط از دیده حیف آن گهر [illegible]

این طره تو باکه مرا خسم کمند است

این کردن [illegible] باکه [illegible] است

از شرم رخ [illegible] ماه

روی‌اش شب و روز [illegible] است

الله سرو که بار ورز دلهاست / بالایش محراب بلای دین است

از رحمت تو تیغ دلبند است / ور شست تو تیر جان [illegible] است

روی تو آتش و خطت بدل دود است / ما که لب‌تشنه ات ز آب خضر آلوده است

رشک آن مجلسم و درد [illegible] دل / مگر آن کس که ز وصل تو دلش خوشنود است

خال بر روی تو زلف از طرفی عقرب دل / این دو آتش چو چنین آن نفس افسرده است

دیده زان بزم که زینب پری پیکر تست / نتوان رفت اگر نغمه سرا داوود است

از وفا گوی تجلی یا ز جفا دشنه می / یکی از این دو از آن لعل لبم مقصود است

شام هجر تو و صبح شود پس در پی است / روز وصل تو همی شام شود پس زود است

در دل امید تو آیا و خطا جانان است
یا که در مجمره آتش سوزان عود است

جان چیست که گویم به نثار رخش بر بار است / یاد رخش چنان نازنده لعل گونه نیاز است

دامن تهی ام از رطب نخل امید است / پس دست طلب کوته و اندیشه دراز است

با خامه میاور میان راز میانش / هر کس دو تر یابان نه آن محرم راز است

از یا شده اندیشه به آن طره پر چین / بس در خم هر موی نشیب است و فراز است

کفشی که پری باشد بر است اینه به مهر / بر روی کس اندر نه بخ لعبه باز است

بر بسته زلف دو تا از چه زنند دست / گر آینه بیمهر نه دیوانه نواز است

در چنگ عشق مرغ دل خسته امید / با سینه تهو است که در چنگل باز است

سخن ز هرچه

سخن ز هرچه رود به که باشد از دوست / ز هر حدیث که گویی حدیث دوست نکوست

مده بغشوه دنیا ز دست دامن یار / نه عاشق آنکه نهد مغز و در کف آرد پوست

خیال قامت یار است سبز در نظرم / و یا که سرو سهی ایستاده بر لب جوست

از آن میان چه بگویم که از تصور آن / خیال لرزه سر اندیشه بر سر زانوست

مگر مقابله روی تو ماه کرده که مهر / ز شرم روی تو پیش در حضیض ماهی اوست

اگر نه ساحری آن چشم مست شیران را / چگونه صید کند در حقیقت از آهوست

امید پنجه کند عقل چون به پنجه عشق
نه صعوه در که نیرو ببازد همبازوست

بی چشم تو چیزی که بپایان چشم پر آب است / خواب است که بر دیدن آن شاد کجا است

زیرا که نه منزل بگذر آبادت چه داند / کآبادی ما رفتنش از این در خراب است

دنیا چه یکی جوز بست عروس خود آرا / زان خشم طمع چشم تمتع ز سراب است

این عربده با پیر جهعفر دنیا / بی شبهه و بی شک قصه سر دار و کلاب است

زیرا که تو میخواهیش آتش گیتی / ما لست که جانت پی کیش تو کباب است

هر رشته که با چرخ هوس دست امل را / در گردن جان ماند چه منسم طناب است

امید ندانم که جهان بسته چرا دل / با آنکه نداند که جهان نقش بر آب است

هر آنچه دیده پسندد دلش طلبکار است | ز دست دیده و دل جان من در آزار است
هر آدمی که نه اهل آدمیت و هنر | چه آدمیست وجودش که نقش دیوار است
به بند گیسوی او شب‌ها رای او حبوس | مکرر است نه این شب بود خواجه اندیشه از است
ز بعد و قرب بدل هر کسش که خوف و رجاست | بملک خود شده عاشق نه عاشق یار است
خیال آنکه تصور پذیر نیست بدل | بقای جان نفسی موجود دلدار است
بجامه شرح غم دوست را بیان نتوان | چگونه نشت نقش بیا شعله نار است
فغان بر رخ و دل دیدنش نقد حبیب | همان حکایت کوتک دیدن عار است
ز دام درد غمش هر دو عالم است آزاد | دلی در خم زلف بتی گرفتار است

کتابی است رشام فراق صبح وصال
نه دوزخ و نه بهشتی امید در کار است

هر آنکه ساده پرستید نیست آیین است | لب دو رونی خوبان فسم نه این دین است
دعایم از لب طینت نور و شام | ز نعل فشد لبان ز حرف تلخ شیرین است
مبین ز دیده بیار و مکن بیان ز بنش | ز آنکه چشم تو تمام و لب سخن چین است
ز لطف خواجه بجا بند گمان که گد تحسین | و گرنه هدف ما را نه جای تحسین است
یقین بدان که ز سودای خال او جایست | سری که از شب تا سحر بالین است

چه دید خویش

چه دید خویش در آیینه روی دوست ز دام | خدا اثر نباشد هر آنکه خود بین است
هلال یکشبه نیست آنکه سر زد از دل شام | و یا ز طرف کلاه کجش عرقچین است

زخاک پیرهنی نقد باد دیدنش امید
بچشم دوست که در چشم من چه زرین است

با غم عشق تو چون سند دل خرسندی نیست | شاد ازآنم که خبر دار نه چرخ ز ازانست
دل شود صید نگاه تو یقین است که | جان چو بوسن نبرد چون ز پیش شاهد است
هیچ امانکه بهم گفتنشان ممکن نیست | دیده و خواب و دل و صبر و سر پایان است
ز نکه نکته شی و غیرت رفقای پرم | که اهل دل ز عنبرین مسکین است
در تماشا بلب بام بیا تا دانند | کوی تو جنتی دران چه تو حور العین است
اگرم زهر چشاند کف تو تریاق است | و گرم تلخ بگوید لب تو شیرین است
نه همین نیست ترا رسم ره مهر و وفا | دلبران را همه این شیوه و این آیین است
زانکه در پهلوی تو غیر نشسته است برم | هر سر موی ز غیرت تنم ز و پیمان است

کی بگو در جهم و ملکی خون دل آید بر چشم
که ز تیر تو جگر دوز تر ش نشتر است

هر در لب عاشق شکفته از لب جانان است | ادای سخن ضعف که گفته ز سلمان است

هر نغمه که در نای است باشد ز نوائی
داند همه کس نی را از خویش تهی حالش

خواهند عزیزش کی در مصر وجود دل
تا یوسف جانش جا در گوشه زندانست

با خاک شود یکسان گردون اگرش بکدم
بر دوش بود باری کان در دل احسانش

منعم که گدا نبود زان هیچ کمش نبود
ابریست که از آغازش نه بهره ز بارانش

ز انکه نبوسیدم پای سگ جانان را
دستم ز پشیمانی تا حشر بدندانش

در خواب لبی دیدم سودائی زلف او
احوال پریشانم زان خواب پریشانست

امید با حاث کس دست نیازش نبود
مجذوب لعلی را چون دست تو بد احسانش

دهر است یم و نور ظهور حقش آب است
آید به نظر هر چه در آن موج حباب است

که شکل بخار است ز دریا متصاعد
که ابر بود در آن قطره گهی ز رخ سحاب است

در دیده ما اشک در خسار بتان خوبی
در چهره گل شبنم و باران نیسان است

ز هر چه عیان است عیان در نظر از
از گل بود آن خوبی که پیدا ز گلاب است

هر رنگ و دو صد رنگ گل و سنبل تر زین
ظاهر ز روش از دل کمر رنگ سراب است

که قطره و که موج گهی لطمه گهی بحر
این تو بعجبها همه در آب ز آب است

[illegible]

ای آنکه ببر و برتشه ز آهی چنان ز چه آمد
خود پیشت ز دیدن او از چه حجاب است

در خم طره سنبل شکن طراری هست
که از او تیره چه شب روزم و بدکاری هست

گرچه شیرین دل اگر شیخ بهر تکرم
جز حدیث لب جان بخشش تو گفتاری هست

بجز از روی بتی دلکش و از باده لطفی
از دو عالم نگه نقش بر ما کاری هست

جای انبار که ز آغاز بدوش است مرا
گر با نیز و فلکم بار بود باری هست

بی بها تر ز خزف در نظر گوهری است
هر که اندر صف فقرش گوهر شهواری هست

پاسبان چشمه و در کنج سرا ز پیدا است
مفت آن دزد در آن خانه که بیداری هست

پاس خود دار و بحث گوهر است ن ز اما
تو مبند از در این سلسله هشیاری هست

گر بود بار تو کالای محبت امید
بارکشی در این شهر خریداری هست

ز بس سرزاری جان را فراق دوستان باعث
بمی یابد چنین بسیار سر از انجمن باعث

دهان دو جهان تنگ است و من جسم آسر تا
نشان از هر چه میبینی باشد ز آن لبی بن باعث

حیات جاودان خواهی مده در راه جانان جان
که در مع محبت شود را اماد زبان باعث

زبان بربند از گفتن اگر خواهی سر شنید
که سر یا فق دل خامه را اعد زبان باعث

مکن بیهوده آغاز سخن کلک دری ما را | که جان در چنگ شاهین داده‌ای بلبل زبان با عشق

عجب نبود بهم پیش غمت با دل اگر رفت تا | فزون در معرکه نعمت [illegible] قدر بهمان با عشق

مکن فخر و مگو ایدهی بن زندش زان زر

ز زان در رندی امید را آهنگ روان با عشق

جان بدادی سر رح جانان غلط کردی عشق | چون نکردی پا ره هجران بخشش کی دی عشق

بوسه بر جان داد نگرفتی غلط بود انغلط | لب نکردی آخر تو با دندان غلط کردی عشق

شکوه اید ل کردی از درد بی تو خطا کردی خطا | بهر درد خود نخواستی درمان غلط کردی عشق

جان ندادی بهر آن ترس ای یار ستم کردی ستم | سر ندادی در غم آن کمان [illegible] کردی عشق

سر ندادی در ره دلش نکو کردی نکو | جان ندادی در فراق او [illegible] کردی عشق

دور از درگاه خود امید را نی حیف حیف

دوری از درگه جانان غلط کردی عشق

در دم کسی نکند جز اجل علاج | مسکر فتاده پیش تو هر که احتیاج

دل در شکنج زلف بتان در خشت خوشت | دارد بکف چراغ چه پیش شام داج

زانکه پیش غنچه لبان [illegible] | ده شربتم طبیب بی قوت مزاج

خوبان ملک دل همه حکمران شوند | هستی بخلق و عشق بفرق تاج تاج

روی [illegible]

روی تو زیر گیسوی [illegible] خم بخم | در جلوه آنچه نکهت ترک کان مشک [illegible]

ز هید که از لطافت شیرین تسنیم | گیرد ز خسروان ملاحت لب [illegible]

گیسو ز هر رو مو [illegible] که [illegible] ام | زان که ز نسیم جا شاخ [illegible]

دل در امید زلف پسم نگاه تو

باشد هنوز چه راست جشن [illegible] اختلاج

تا در نظر مرات رخ دلبر قبیح | تا صبح نظر بروی تو کردن تو دو قبیح

جز دکر آن لب [illegible] بیان سخن | نبود کر از دهان مسیحا نمود فصیح

جان بر لبم ز لعل تو آتش بوسه [illegible] | تا کی سخن ز لعل تو باشد شنو صریح

باشد گدایی ز لب لعل دلستان | آب بقا نکنی سلطان و دم مسیح

شیخ و خیال حسب [illegible] | تا هستیم با در روی تو و آن لب ملیح

امید گر نبود بعلاج شه [illegible] نغزل

هرگز نبود دلکش نغز و خوش صحیح

اکنون که تکیه خسرو گل زد به تخت شاخ | زان خیمه در فضای گلستان زد چه کاخ

می نوش و می‌فروش ز نیشابور چند | بیگانه غفلت آب ترا در دل [illegible]

خونین دلم بسینه ز شست بود جان | کافتد ز دست شیشه بر می [illegible] سنگلاخ

از رشک چشمم همه شب بود تیو گر بود — سکّم بچشم سر سر اهیف ام فراخ
امد بسر چه روز وصال آمدم بسر — از باری اجل نکنم از چه باخ باخ

در سخن تا لب لعل تو گهربار نبود — کسی از مخزن اسرار خبردار نبود
سر بسم که خطا این دایره آوردی اگر — نقطه خال تو اش مرکز پرکار نبود
علت غائی امکان نه اگر شخص تو بود — زانکه کون و مکان تا ابد آثار نبود
گر نه در آینه روی تو دیدی رخ خود — مگر از خوبی حسن تو در انکار نبود
نه نشان بود ز کفر و نه ز دین نام اگر — روی تو مصحف و گیسوی تو زنار نبود
داری امشب مرسی جان بر آتش دی — بزم عشرت رخت از شمع شب تار نبود
گر نبود گوهر لعل لب تو کالایش — گوهری لیخته اش گرمی بازار نبود

با خبر بود جهان ور کرد خال امید
دگر او هدا کسی صاحب اظهار نبود

باده چون از سبب دل جام آمد — مایه تازگی عیش سرانجام آمد
ساقی از خواب عدم نرگس مستانه گشود — پیک اعانگی اش فتنه ایام آمد

سعودس رفاد

شور رشک فتاد و بمستان شد در اسب جرم — چون ملک با قدح باده کلفام آمد
ساقی اندازه هر حوصله مرتحت بجام — زمره خوارت از انطاق لقمه عام آمد
طشتم از بام بیفتاد و دوبا غلغله شد — تا که از خانه مه من بلب بام آمد
خال بر صفحه رخ نقطه خطش دایره است — نقطه اش دانه ما دایره اش دام آمد
گر نه اش دو جهان از تار محبت زه چه رو — راحت از ضعف هستی بهر اندام آمد
نام نیک ملک گدای بجو گر سر شوق — گندم عشق نخورد آدم و بدنام آمد

خرم آن باده کش امید که در مجلس او
فیض حق باده مجدد و بعلی جام آمد

زلف گر خلاصی عقل با بدمر میخواهد — زلف گر کان بود دیوانه و زنجیر میخواهد
سینه تیر چون انو دل نهاده است پیکانش — بلی طفلت و ز ازلان مادر شیر میخواهد
ز بابی بوسه جان گفتم لب را گفت با خفت — جوانست و بود از خصمی از پیر میخواهد
دل ارادم بود دنبال چشمم وی بخجیر بود — نگاری شد چو سگ الته او نخجیر میخواهد
شب وصل است و گردون از چشم ای اوزدم — بناز من شست تو چشمش بد و تیر میخواهد
مو دوش بو محبت آنکه عاشق باشد از عزت — در آن دل عالمی را از سکت و تکفیر میخواهد
بدل امید با ابرو کند از چشم ایمائی — بلی سر گشت و وقت غارت او شمشیر میخواهد

خطش سر زد چرا گریان نباشد   بهار آن به که بی باران نباشد
بقدش راست ماند سرو وآری   بسروش گرمه تابان نباشد
برویش ماه ماند روشن این   مهش را گر لب از مرجان نباشد
بود با لعل او یاقوت همرنگ   بلعلش در اگر پنهان نباشد

لبش آمد شکر میتوان گفت
لبش را شهد اگر در جان نباشد

ز تیر آمد اگر بر تو نظر یارم کرد   کی نگارش تو همان عشوه که در کارم کرد
جان با سر کهش گران سر قدش پیچ پیر کرد   خوب شیدا بخبر در عالم اسرارم کرد
خون شود دل که ز یهر نگهی آخر کار   ره نشین بر سر هر کوچه و بازارم کرد
بیخبر ساخت بیک گردش چشم ساقی   وندر آن بیخودی از خویش خبردارم کرد
خفته در خواب عدم بودم از آن نخوت وجود   بانک ز جذبه عشق تو و بیدارم کرد
مستم از جرعه و زد نعره و بیهوش شدم   مژده وصل تو زان بیهشی هشیارم کرد
نقش زلف تی آمد بچرم در خواب   کیشانی معقد در شکنجه بزنارم کرد
گفت عشقم بغیرت ز بنام خوبش   من ندانم ز چه در هر نظری خوارم کرد
دیده از فرقت لعل لب جانانه آمد   پنبه ز آن گرم اگر بسته بیمارم کرد

حلقه زلف

تا حلقه زلف چون زره شد   بر رشته عمر من گره زد
سیب زنخ از نخ خالش   خالش بد و طعنه بر به زد
دل آیت وصال دید از لبش   آن نقطه بریده وان گره زد
قربان کمان ابرویم کرد   تا چشم تو نیشتر را بنره زد

امید ز در بر بندش از من
حرف بر روت هر که بر زد

یار اگر با مدعی از رشک هی ستمدم نبود   با جهانی غم مرا یک ذره در دل غم نبود
غیر اگر راند مرا از در گهش نبود عجب   آشنا هر گز بمسکین نیک منعم نبود
کی سلیمان وحش و طیرش آمدی زیر نگین   گر در انگشتش ز لعل و لب آن خاتم نبود
ذوق گلگشت چمن کردم اسیر دام غم   کاشکی یارب نبودم یا چمن خرم نبود
گر نگردی مو بمو نقش پریشانی بیان   بلکه بر حال ما آشفته و در هم نبود
کشته رشکم بلکه جان نه ریزد جلوه اش کند   غم نبودی در دلی گر رشک در آدم نبود

هر کسی را خوشه در بند امید را از هرم دو بیت
در جهان گویا بجز امید تا محرم نبود

هر که سر در خم چوگان غمش گوی کند   هر طرف روی کند او پیش روی کند

در نظر چشم مش آید سرو قد دوست — هر که نظاره کند لب و لب جوی کند

زیر شمشیر شفا یافته گر بیماری — سبز ... خواهش اگر چشمش از ابروی کند

هر کسی را که نه آن پسته مطلوب است — طالبش دوست که نارنج ترازوی کند

مشک در قیمت باشد شود از شرم [illegible] — آهو از مشک خطش را الخطا بوی کند

نقطه قیمت شود دو حرف حکیمان بشکند — گر شکر خنده لعل سخن گوی کند

گر نه آتش سنبل و گل زلف و رخ دوست آمد
عشق شیخ دلالت سوی مینوی کند

دل چو در سینه بیابان زلف گرهگیر آمد — عقل زان خنده که دیوانه به زنجیر آمد

قابل [illegible] کشته ز هر گوشه بسی است — از کمان خانه ابروی که آن تیر آمد

گر نه خورشید بود پرتوی از ماه رخت — از چه در حسن بیک جلوه جهانگیر آمد

ریگ در موزه مگر داشت که با پیک نگاه — شد خیالم بخم زلف تو و دیر آمد

بجز از آنکه مرا حسرت روی [illegible] محروم — بچه کار من دل خون شده تقریر آمد

تا تو را آن [illegible] دهنش جان زار از صورت چین — جسم بیجان شده در صورت تصویر آمد

پیش [illegible] دل امید که معمار ازل
پی [illegible] با [illegible] تعمیر آمد

بمقعه آینه

با کمند زلف خود آرا دارد — گر بجوز بالله و مسکین و [illegible] جا دارد

عشوه هست نهان زیر سر چشم بتان — که خبر کس نه ز زان جز دل شیدا دارد

مایه عشرت دنیا می و معشوق بود — چشم دیوانه از آن [illegible] ز دنیا دارد

گر که این دیده نماید [illegible] — [illegible] روی او ادب تکلیف دارد

زاهد از شب و روز [illegible] حال — زین دو عاشق چو [illegible] و چو پروا دارد

خاطر جمع و دل آشفته اش از شانه مجو
این پریشانی از آن زلف سمن سا دارد

تا نیاید به لبم جان به سرم جانان نیاید — آری از آتی به لبم تا این نیاید آن نیاید

[illegible] کز خط تیره شد [illegible] آری — تا نگیرد ابر روی ماه را باران نیاید

زخم تیرش را [illegible] تیر دگر [illegible] — [illegible] آن کز [illegible] اندر آن نیاید

حرف انوری [illegible] در میان [illegible] — زانکه معدوم آن در حیز امکان نیاید

گر کنید بر گریه [illegible] خنده [illegible] نبود — در گلستان تا نگرید ابر گل خندان نیاید

[illegible] بر جان خود [illegible] — تا نبارد ابر قطره موج زن طوفان نیاید

با چنین روی [illegible] امید را [illegible]
[illegible] از چه رو دیگر [illegible] نیاید

چون پریشان بر رخ از زلف شبه فام کند — صبح امید من آشفته را شام کند

سرمه بر نرگس میگون ز سر ناز کشد — با بنفشه است که هم زوج بجا دام کند

گر نیاز کند از چهره خط آلوده مگیر — حق پرست دعد الکفر ز اسلام کند

سیب سیمین بنماید بمن از چاک قبا — سوزان دل سوخته هردم طمع خام کند

نشئه برمی دهد و روح دمد در تن جام — لب میگون تو چون عزم لب جام کند

صائب

چون در آئینه ز زلف خم اندر خم شد — عقده در دل شش جهت و در خم در هم شد

الله الله من دلخسته بود در خم تو — آنکه دریای محیط و فلک اعظم شد

دیده چون دید بر رخسار تو خط گفت بدل — روز شادیست بدل شب ماتم شد

هر که محروم بتو از حسرت دیدار تو گرد — خوش بحال دل آن کان متوطن محرم شد

زاهد از عشق بتان کرده گریبان را چاک — خلق حیران که چسان آن حیوان آدم شد

نقطه گویند که قسمت بپذیرد انشوخ — در تبسم شد و حل مسئله مبهم شد

نشئه خاکی که امید در غم تو گرد سر — عجب است که آن کالبد آدم شد

صد تیر گر دمی پی صید دل رها کند — تیری که گشته ز شست و هم کمان خطا کند

[illegible]

آئینه را هر آنکه با دو رو برو بهار د — محو لب آن دو صنم کی ز ادا نگاه کند

اید لکو به پیش نگش منت عزتم — حکایت آنکه ز آتش کند

در حرمم که خضر نمیرد چرا ز شرم — وید آن لب و حکایت آب بقا کند

چون ز می بر بزم رقیبت آن پری — کی شرم از خدای خود آن بی حیا کند

خونم حلال ساخته ز شسم بروز حشر — پامال خونم آن بهمین خونبها کند

هر طفل با هر روکه که نگیر شد نقش — جان بر آن نشانه تیر بلا کند

شیخ حرم پرست شود رند و می پرست — عکس تو گر در آئینه جام جا کند

امید چه خضر بود زنده جاودان — جانانه بوسه گرش از لب عطا کند

آن دو صد بسر نگارم از یک ساعت نیا — سر من چون رسد امروز و فردا میکند

خون الهی دل شود یارب از آن بی پروا — پیش هر طفلی نشیند فتنه بر پا میکند

جان ز اعلای تو با دل اگر کند افغان کا — وز درا میبند چون جنجال غوغا میکند

کم کنم گر دست و پا در راه تنگ خود عجب — بلکه رو چون آب از سر قلم دریا میکند

شیخ اگر در کوی او گوید ز جنت دور — در منی در کعبه تعریف کلیسا میکند

عکس ساقی ساخت سرگرم بجام می چه می — همه را آتش ز نور شمس پیدا میکند

گر مهش خواهد ز خط در هاله شد ادراک چشم — آسمان خاک سیه در کاسهٔ ما میکند
لذت پیکان تیرش جان ما جوید زلش — آنچنان از دل عطشان تمنا میکند

نا امید امید میدانی که خواهد شد بدل
آنکه قصد رفتن از دربار دارا میکند

بجا نبود گر عشق از سینه گریزد — رسم پری آن آتش کز شیشه گریزد
نبود عجب از شرم لب شیشه مستان — ز آمیغه بچرخ از آتش آدینه گریزد
زاهد بگریزد ملک از دیو فرشته — زان رو زمی نقره آن بت در خانه گریزد
از هم نگه تو در آینه عجب نیست — از سینه عکس تو از آن کینه گریزد

ساقی بده آن می که از آن رنگ آید
مستانه از آن خرقه پشمینه گریزد

زاهد بهر امتحان طلب آن شوخ جان کند — من کیستم که دوست مرا امتحان کند
گویند دوزخ است شب هجر و روز حشر — ترسم جزای جرم من امروز همان کند
بر کوی او برید خدا را چو جان دهم — شاید که طعمه سگم آن آهو آن کند
گویند ز هر دشمنت چگویم ز خون خویش — من شرح ماجرا چو هم و کوته زبان کند
آرم چو در میانه ز راز نهان سخن — چشمش بناز اشاره بموی میان کند

زاهد بزهد

زاهد بزهد تکیه و ما را بعفو دوست — تا خود کرا عنایت و کرا شادمان کند
گیرم که خامه دو زبان صد زبان شود — کی شرح شوق دوست تواند بیان کند
نرگس ز رنگ زرد از آن باده ما به — از می هر آنکه توبه بفصل خزان کند

امید در قلاده کشم شیر چرخ را
گر چون سگان بگردنم آن ریسمان کند

بهر جا پا نهم کوی تو باشد — بهر سو رو کنم روی تو باشد
خرد را رهزن دین و دل آموش — فسون چشم جادوی تو باشد
شغالی در دست سپاه رهان عاشق — اشارات دو ابروی تو باشد
بهر تیغی که گردد کشته از دل — قتیل دست و بازوی تو باشد
بهر دامی که افتم در ره عشق — چو بینم تاری از موی تو باشد
نسیم حب ز زلف تو خیزد — شرار دوزخ از خوی تو باشد

رود از دست هر گل بوید آید
مگر در هر گلی بوی تو باشد

آن نه زلف است که بر چهره سر آن دارد — زنگ کفر است برآیینه ایمان دارد
دانه خال بود بر لب آن یار از مشک — مهری آن مه لب حلقه مرجان دارد

تا عشق کرده جا به تو رقابت امروز
آنچه در سینه پیدا شد از آن آتش کلیم
رویش از پرده عیان است چه آتش که غلس

چه خبر از سر آن سرو خرامان دارد
آن نگار را بهم از چاک گریبان دارد
پیش از این خوب و تابان که چه جلوه دارد

آنکه صد کشته به هر کوچه و برزن دارد
شاهد آید به تماشا بسرم ای حیله
مست در خانه خمار رفته و در می یابت
رندیش شرط مروت آنکه مدام
تو پی قسم و خوش دل ز پیت غم روان

کی سر یاری این سوخته خرمن دارد
گر به سر سد ز تو هر کو سر سرمن دارد
از بلا بلند دوش این شیشه ایمنی دارد
چو نگار طوق وفای تو به گردن دارد
بی غمی ز نکته چه رشک دلت که دو تن دارد

سر و در فخر نهد پا به سر چرخ امید
زانکه هر جا که در میکده مسکن دارد

جز دل که زمین ای تب خزانه گریزد
آنجا که رود نام لب لعل تو ز شرم
کو سنگ که گرزم ز غم خال تر لعش

دیوانه ندیدیم که ز دیوانه گریزد
کیفیت می از دل پیمانه گریزد
کی مرغ مدام از عالم دانه گریزد

یارب نبرد دو راه

یارب نبرد دو راه بتکده جائی
هرگز لب کوثر از آتش که اثر قدرت

آن گرزه افلاس ز میخانه گریزد
گیر بدار هش باز با بیگانه گریزد

امید من و مدح خدیوی که ز تهدیدش
آشفتگی از طره جانانه گریزد

خیال دوست بخواهم ز رشک در نظر آید
برون از تو دلبش نعمتی جهد موجود
ندانست بچه خوانم دادم ترا ای کسب
خیال بین که قرارش نه در دو عالم گوید
دل از لب تکلم نامراتب جان بیش آری

چه جای آنکه دگر در خیال غیر در آید
گذشتش ز زبان این چگونه برآید
ز بهر چه است حباب بده خوش برآید
دمی ز کوی تو دوری بهیچ صفتی نشاید
جدائی یکس از نهد غیر مرگ نشاید

دلا دیوانگی بگزین گزیت عقل سر باشد
از آن خوابم و لیش از اشکبار آب تنجحت باشد
دلم در پیش جور و آنکه بنده طرح دو دستی ما آید
نه ذوق وصل و نه اندیشه از غم ابحر نش

که اهل طفل است و سر دیوانه میلش بیشتر باشد
که نه در او معان خسته جانی را اثر باشد
از این وصل نهان یارب رقیبم بی خبر باشد
بری مردن از این زندگانی خوشتر باشد

تو را شهاب بسوزم غمی چون چراغ نبرد دارد
مرا از بیم خون دل روان از چشم تر باشد

گشته در دشت دل مدام از صیاد | از آن نه بست که عزم کند زهد آزاد
مرا مگو که بتو هم چرا کنی افغان | بفصل گل نکند عندلیب چون فریاد
بلا به کی دل مسکین تو برحم آید | کی بدست فراز کاسه حشش فولاد
اگر تو درد دهی به که دیگران درمان | وگر تو جنگ کنی به که دیگران امداد
بحرف غیر مگو دل ز مهر من برکن | بکس چگونه رنگ تو کند دل ناشاد
کرم ز چشم برزی تو خون مرحم | چرا که شیوه تو مرحمت بود نه عناد
کنی مدام تو چندان ز ماتم دل خون | بکش ز بهر خدا و مرا بکن آزاد

امید اگر بودت آرزوی حضرت دوست
زمان گذر هر کس کو هر آنچه بادا باد.

ز هجران دل اندوه ملالی دارد | گر سر زلف تو امید وصالی دارد
دهد ز خون دل هر یک دیده آب | آنکه در باغ نظر چون تو نهالی دارد
بنجال ار خیال سرود دیده بخواب | خنک آن کس که چنین خواب خیالی دارد

عین خ

مدعی لاف گر آتش بکف و من بنزد جان | خواهد از نکته هر آن کس که گمانی دارد
شده ام شاد و نشناسمی و یا دم نکند | یا رب آن شوخ ستم پیشه چه حالی دارد

گفته امید ز حرمان مهی شکوه که او
جز در آئینه نگویند همالی دارد

هر رقیب از رشک خویشتن جدا کند | دشمن بدشمن این نکند کان با کند
تا غمزه در ربت بقتلم کمان بکش | هر ستم خدا نکرده خدنگ خطا کند
زحمت مکش طبیب که درمان پذیر نیست | زخمی که دلبرش بکند نگی دوا کند

دی گفت او ز قتل من رندان رقیب به
امید از این دو وعده یکی را وفا کند

بسوی کوی تو آنان ره سفر گیرند | که اولین قدمش ترک جان و سر گیرند
تو شاه کشور حسنی ترا سزد که شاهان | کمند بیت اهلیک دست بر کمر گیرند
اگرچه کار عظمت ترک جان کشیش | دلی بپای تو عشاق مختصر گیرند
قسم بجان عزیزت که عاشقان همگی | غم ترا بدل از جان عزیزتر گیرند

چو مظهرست ندانم که رهروان امید
سراغ کوی تو دایم ز کلید دیگر گیرند

چشم نه آنکه غیر بکویت گذر کند   از دیده پرسم آنکه بروت نظر کند

نه قدر رسکه سوی تو آیم بپای خویش   نه قوتیکه دل ز رقیبان حذر کند

هم نامه چون برتو نویسم که دیده‌ام   هم خط سیاه سازد هم نامه تر کند

کی شمه‌ای ز شرح جدائی بیان کند   دل تا بروز حشر اگر ناله سر کند

فرخنده طایری که ز بیم رماندنش   خود را بدام عشق تو بی بال و پر کند

امید از چه هرچه کنی جور بیشتر
او چشم ناز جانب تو بیشتر کند

کس چندان بغم عشق گرفتار مباد   در بود در نظر یار چو من خوار مباد

کردم از او طلب مهر زکین رنجید   هیچکس چون من دیوانه طمع کار مباد

راند از بزم ز دورش رند چو عزم زدرت   یار چون دیده بود گو فلکم یار مباد

باشد از شادی دل بانع شادی او   شادی یار ز وصالش دل افگار مباد

چون نشد بزم تو با غیر بکام دل من   یاران به که بکام دل اغیار بود

یار را گر دست ز بیداد ندارد امید
نا امید از کرم لطف جهاندار مباد

زین چه نسیم که سازیم تو زار آزاد   در دام و رفته دامسم از یاد

دو مر مهر جم

او بر بمهر و چرخ بر کین   فریاد ز دست چرخ فریاد

بر چشم فلک بخواب اگر گرد   شیرین نظری بسوی فرهاد

فریاد که خو بجفا بمکتب   درس دگرش نداد استاد

امید بغیر هیچ دلدار
از کار دگر نمیکند یاد

دست دولت در طالع برج آن بکشید   گردش همچه تو ماهی ز در مهر درآید

غیر لب‌تشنه گر آتاب که بر روی تو باید   داد خود را ز تو گیرد چه ترا ابرو نماید

گر بمیرم ز جدائی تو جانا چه تعجب   که تو جانی و جدائی ز تو جز مرگ نشاید

عجبی نیست لب ار بکسی من نمایم   آنچنان چه کسی یافت بکس مینماید

نام شیرین تو چون من بزبان آورم از دل   که نه یادی ز دل این جان گران مایه برآید

منعم ای شیخ خود بین مکن از مهر نکویان   که مرا مهر ز منع تو دمادم بفزاید

گفت آیم بسر تربتت ای طبیب لب ارشم   پرسم آمدم لب ار آید که مرا عمر سر آید

پرسم امید مشود دوست ز قیب ... سیل
گر در لبته جدا را که دگر هیچ نیاید

رسید عید و بمستان شهر مژده رسید   که موسم گل معشوق و مطرب آن رسید

دلا بغیر می و مطرب چه هوا ر | در این سرای سپنج ار کسی تو را امید
چگونه طرف ببندد دلش ز شربت خضر | کسیکه شربت جان از لب حبیب چشید
جز از لطافت معشوق و می ز هیچ مگوی | امید بس است ترا در جهان گرفت و شنید
ببند دل تو در این کارگاه کون و فساد | که راحتش همه رنج است نزد صاحب دید

شراب نوش کن امید زانکه حافظ گفت
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

چون شکنج زلف تو اگر دام شود | مرغ دل از آتش یکنفس آرام شود
بودم در نوروز ز جام می عشق سرمست | که در این نوروز نی ز می و جام شود
راه عشق تو چه راهیست که در هر قدمش | غیر ناکامی عشاق دگر کام نشود
تا نگشته بشمشیر جفای تو قتیل | سر و جان را بجهان این همه یکی نام شود

گر مرا پای سگ دوست نبودی امید
هیچ غم درد دلش از گردش ایام نشود

چون رازپی قسمت سران هیچ بر آید | از رشک فغان هیچ خود از عشاق بر آید
نه قوت نظاره و نه پای تکلم | کم طالعیم بین که چه وقتم به سر آید
از رحم تو دور است نبندیش بفتراک | صیدیکه هم از پا بکمند تو بر آید

هر لاله که کشتم بدل از ناوک یار | چون نخل امید عاقبتم بی ثمر آید
بر طایر فردوس برین می بکند فخر | از سنگ تو هر مرغ که بی بال و پر آید

امید چه همت بود از دونی چرخ
چون یار ترا لطف شه داد گر آید

هر کس چو سگ تو یار دارد | سرمایه اعتبار دارد
یار اگر نه سر نگار دارد | با این سگ خود چه کار دارد
کفشی که بجو قرار در عشق | عاشق ز کجا قرار دارد
کر بخشدم او ز رحمت او است | در مکیشه اختیار دارد

طبعی که امید مدح او گفت
آنکو اثر شاهوار دارد

سر قدم ساخته هر کس بره عشق نپوید | اگرش خضر بود راهنما راه نجوید
قابل عکس رخ دوست بود کی دل عاشق | تا ز آئینه دل زنگ هوس پاک نشوید
لاله سان داغ بدل شدنش ز حسرت خط | هر گیاهی که ز خاک من مخدوم بروید
هیچ من گر سخن نغز نگویم چه تعجب | بلبل البته که بی گل سخن نغز نگوید
آنکه بر تو ز محبت نشنید کمیتی | کو بصدق آید و خاک در جانانه ببوید

کی بسر منزل عالی رسد امید کسی کان
سر قدم ساخته در بادیه فقر نپوید

دل طلب بوسه ئی از لعل دل آرا دارد — این گدا بین که چه شاهانه تمنا دارد
هر که در سلک سگان در او جا دارد — برتر از کون و مکان منزل ما وا دارد
فاش گویم بتو رمزی ز لب جانان — آنچه آب خضر و لعل مسیحا دارد
یارب از جنبش که از کتم عدم سوی وجود — هر که آید طلب آن است رغبت دارد
لامکان نیست اگر دلبر هرجائی ما — در درون دل هر ذره چسان جا دارد
دلم از مرگ خبر میدهد یار ز هجر — تا چه اندیشه دلبر کند آیا دارد
چشم حق بین دیر از بود دم روز که داد — کحل بینائی از آن خاک کف پا دارد

از تقاضای سرش امید رسد بر گردون
هر که جا در بر آن دلبر رعنا دارد

دی وقت تو گریه ز بس دیده بر کرد — سیل آمد و بنیاد مرا زیر و زبر کرد
در سینه دلم می طپید از بیم سپند — از کوچه جانانه مگذار که گذر کرد
خورشید جمالش چو غلامان ز حرم تافت — اوراد دیگی حلقه و در گوش قمر کرد
بر دار ز بیداد ستم دست که امید — در رای جهان را ز جفای تو خبر کرد

بجز از غمت

بجز از غمت امیدی دل امید ندارد — چکند غریب بیکس که کس دگر ندارد
دل سنگ خاره را خون کند آه دردمندم — بتو سنگدل ندانم ز چه رو اثر ندارد
بجز این که دور سازد ز در تو دیده ما را — بخدا که سیل اشکم ثمر دگر ندارد
شب وصل خواب راحت بر وای یار قلب نالان — کسی این کند که امشب چو تو آن پسر ندارد
کند آن کسم ملامت ز فغان ناله هر شب تو — که ز سوز درد هجران دل او خبر ندارد

کمر همان تعلق تو امید بسته گویا
بتو چشم لطف دارد به نگاه بیچاره

غیر شادی ز غمت عاشق شیدای تو دارد — مکشید غیرت از آن که تمنای تو دارد
خون دل از مژه جوشم ز فراقت بتنم — کان همسری لعل گهرزای تو دارد
راه کم خواب ز بیم نگهت کرد بچشم — چکند فتنه ببر نرگس شهلای تو دارد
ترسم از شکوه کنم راز تو شود دشمن جانم — هر که در حسرت نظاره رخ زیبای تو دارد
از دل خون شده پرسی که چسان است چه گویم — روزگاری چو سر زلف پریشانی تو دارد

فخر امید سزد گر بشهان جمله نماید
سر در میکده هر کس که دمی جای تو دارد

در دم نه امکنه پیش تو ستم کرده اند — داغم که چون تو یار ز دستم گرفته اند

زاهد مگو زخنده که خوبان غنچه دل / از کف جنگ نگاه زدستم گرفته اند

یارب نه عهد یارم و نه دل بکف چرا / افلاک سنگ مهر شکستم گرفته اند

ای بس مرا ز عشق که خوبان ز بهر غم / ماهی صفت ز زلف چو شستم گرفته اند

امید من چگونه بهمان سرم که دیگران

دامان وصل دوست ز دستم گرفته اند

سخن آنجا که لعل لب دلدار شود / سر بسر جنبش نی دلها همه اظهار شود

شدت لاغرم بین که بجنگند مدام / جنبش اینقدر که صید و خبردار شود

بکف آینه گرفتند ز دستم یاران / عکس خود بیند و بر خویش گرفتار شود

شکوه زان نرگس فتان نکنم امید ار بگسستم / فتنه خوابیده ز فریاد تو بیدار شود

هر که امید صفت سر ننهد در ره دوست

سر او خاک ره دوش خود آزار شود

گر لذت خدنگ تو خوشتر ز جان نبود / دل مایل اینقدر بملاقات آن نبود

با آنکه بهر طرف غرم کشتی بخون / لب شکوه لطف هر گزم از تو گمان نبود

شرم من و غرور تو مانع ز گفتگوست / خوشبو دل ز گلی (زبان دو) در میان نبود

بر سر مگوی آنکه نباید مرا طلب / امید ولی چه سود که هیچم زبان نبود

در دیگه شه نصیب من از دوستی او / در دل مرا ز دشمنی آسمان نبود

امید داد دل بکم فرصتی ز آسمان

آگه ز حال زارت مگر آن کسان نبود

امید در خور سنه از قلم دل قابل نبود / اینقدر چشم غریز از جان ناقابل نبود

هم فزون و صبر کم جان مضطرب و خسته جان / گر نبودی پیش تو لیلی عاشقی مشکل نبود

خونه در بزم رنگ غیر اما تا سحر / کس بجز من ما امید از او در آن محفل نبود

در غمش خواهد زمن او صبر و خواهد وصال / کاش با صبرم هوای اندر غمش با دل نبود

باز کارم نحکم وصل او امید با آنکه دل / بار ها گشت و جز از ناکامیش حاصل نبود

باری عذر پس از این خواهد ز ما گو امید

با خبر از حال خود اما ز ما غافل نبود

رزن شاد دل از سبزه خط تو بسی شد / کان با چشت سبزاری هر بوالهوسی شد

ز او از نسکت خون دل من در دل شبها / زنده شد آنکه که بکوی تو کسی شد

از ضعف چنانم که برد قطره اشکم / از کوی تو زانکه ز سیلاب خسی شد

آمد بسرم در نفس باز لبیش دوست / صد شکر که بر کام من آخر نفسی شد

یارب ره مقصود چه راهیست که در او / خضر ره ما کسره بانگ جرسی شد

از برای دل آرام طلب بوس کنید
کان نجات که موسی باید قبسی شد

در سینه دلم یک نفس آرام نگیرد
تا کام دل از لعل دل آرام نگیرد

اعجاز مسیح است خضر ملک سلیمان
عاشق به یکی وعده و پیغام نگیرد

کی بار دهندش به در حضرت معشوق
آن کز کف ساقی می گلفام نگیرد

نازم سر سرخرابات که امروز
سلطانی جم را به یکی جام نگیرد

پیرم چو سایه ام از تیغ دست افتاد
بجسم جان شده کهنی دوباره جان افتاد

بهای تو به زمین جان گرفتی و شادم
که رایگان بمن این گنج شایگان افتاد

ز ضعف همچو چنانم که آب دیده برو
چو آن خسی که به دریای بیکران افتاد

چگونه میل رهایی کنم ز دام محبت
مرا که دام تو خوشتر ز آشیان افتاد

تو شمع بزم رقیبان شدی و از غیرت
مرا چو شمع لب آتش در استخوان افتاد

سزد امید نهند گر عزت گردون با
سری که در قدم یار مهربان افتاد

تمه در ۲ رجب

همچو دل با ادهم خواست که سودا کند
کی مهوش ما را شاید اگر او بشکند

لعب بدو بین که روح جان و تن ناز کند
لعل لب ان کش اندر بر طناز کند

بارد و از نامه من خون بتر بهم تا دم حشر
طایر نامه بر او بال زهم باز نکند

چون پی حرف زدن با تو مرا عذری نیست
بلبل همان به عبث از تو گله آغاز کند

آشیانیش قفس و راحت جنت دام است
طایری کان ز لب بام تو پرواز کند

هر که بکف جام لعل فام ندارد
هر در زیر مغان مقام ندارد

مرغ دلم بر امید دانه خالش
میل بسوی آشیان ز دام ندارد

قوت بازوی عشق بین که به پنجه‌اش
عقل قوی پنجه هیچ تام ندارد

ار گهر بی نسبت بر صورت چین کرده اند
کافرم خورشید را نسبت به پروین کرده اند

دیده چون در جنگ عشق دیدن یار خویش
ذره را از نیست شده اندیشه هائی کرده اند

درشمل گر عاشقان را ما تابان کهنه‌اند — مهر زرین تاب را با ذره همکیش کرده‌اند

رود با ما شیشه گفتند پیش از عشق ما — لیکن همه ... نه از فرمان و تشریف کرده‌اند

زاهدا گر می ننوشد به زمان گر نقد جان — دختر رز را حریفان از چه کابین کرده‌اند

جا گرفته دوست را بر روشنه لال بسر آمد

ور نخش مردم چشم جهان بین کرده‌اند

شوق پابوس تو بر سر دل مفلس دارد — آه اگر چرخ نبیند که چه بر سر دارد

بهر ماندن ز نقش نیست مرا چون عذری — می طلبم تا که مرا دام تو بی پر دارد

نادست از چیست که هر باده از جوهر عشق — نشاء دیگر و سرمستی دیگر دارد

درد دل گویم و نالم ز جفای دگری — بلکه گوشی بمن دلشده دلبر دارد

رحم کن بر من و از شرم روا کی نکنی — که سر قتل من آن شوخ ستمگر دارد

ناوک غمزه‌اش آمد پی بردن دل

بکمان زه شده آماج کبوتر دارد

جز دل نه هر که تیر تو بیداد گر رسید — صد تیر غم ز رشک مرا بر جگر رسید

شد شام وصل صبح جدائی طلوع کرد — یاران دریغ مدت عمرم بسر رسید

ایلچی بسوزد که بهجران [illegible] — دی کشف از قتلم و بر من خبر رسید

گفتم چو جان

گفتم چو جان بسر رسد آید مرا بسر — جانم بسر رسید و نه یارم بسر رسید

بر فرق فرقدان بنهد پا ز فخر امید

تا بسر هوش و بدل جان بتن جان باشد — منظر دیده من منزل جانان باشد

آنکه جوید سر و سامانی ز سر زلف بتان — شرط عشق آنست که خود بی سر و سامان باشد

دارم از هجر تو دردی که پی درمانش — عیسی عمریست که رنجور و پریشان باشد

همچو دم لبکه در این بادیه از شوق حرم — چون حریرم نظر خار مغیلان باشد

سر امید بپایت که بر خاک رهش

دل و جان ریخته چون ریگ بیابان باشد

هر باده که جستم در درون شد — خون گشت ز دیده ام برون شد

آهسته که ز هجر شد بر افلاک — آتش شد و بر سرم نگون شد

شب دم ز خیال وصالش اوج — کاگاه سپهر واژگون شد

رندم ز درد و خونشم کز نگار — نومید شدن لبی فزون شد

تا ز خود عاشق دل جمله بیگانه نشد
آشنا با غمت ای دلبر فرزانه نشد

یاد تو رنگ دو نی زانه دل بر دو
کعبه الحمد خداوند که بتخانه نشد

حیرتم بر تو و بر عکس تو در آینه است
بنگرینی تو چرا او ز تو دیوانه نشد

تشنگی لا ز نی دام بلا طایر جان
تا که در مزرع خواهش زپی دانه نشد

دل نشد مخزن گنج و نشد گنج امید
تا که از تیشه لا یکسره ویرانه نشد

زدیدن دل تسلی ز آن لب [illegible] شد
ز دیدار شکر ازتی دهان شیرین نخواهد شد

هزاران نکته باید دلبر را خضر زیبائی
بزلف و رخ بتی آشوب کفر و دین نخواهد شد

مگر در خواب بینی خواب را ای دیده از آن پس
سر از سودای عشقش جهت یا بالین نخواهد شد

لعبت خیز بنگ بر کف ناوری دامان
ترا تا دامن از خون جگر رنگین نخواهد شد

بردی ره بمنزل گرد رای ناقه تو تم
بوادی غمت خضر دل مسکین نخواهد شد

هر آنکس را که خضر روی جانان در نظر باشد
بباغ امید بهر سنبل و ریحان نخواهد شد

قاصد خبر قتل من آورد بشدم شاد
زانکه پس از مدتیم کرد چنین یاد

جانی که تو فی چند کند نسیم آری
کی لشه تواند کند زر کند یاد

یار بخش

مارا سخن از دهن تو حرف ز ابجر آن
یا بش چو ما یا بکش حرف خود از یاد

چون باعث نومیدی مرغان تو دام
در خون کش و از دام بکش یکدم از آزاد

فریاد که بیداد کند داد رس ما
امید بکو بیش که رز دی [illegible] داد

مگر قاصد ز قتل من زبانی خبر دارد
که بیاید غمی و آتش بر چشم تر دارد

بود ایمن ز داغ فتنه و سنگ ستم برقی
که از سنگ محنت پیوسته در خون بال و پر دارد

بهوش ای دل تو چشم از او بروی عالم یکسر آرد
نظر بند و ز کوئین انکه بر روش نظر دارد

چو سر رشت این براه عشق ای یاران که بر خیزد
هزار و کوهکن زنگی که شیرین برکمر دارد

هر آنکس بر لبش باشد سخن از لعل یار خود
چه امید از لب کنجی از لعل گهر دارد

جان نه تنها ز پی کمان تو شد
خون دل از حسرت بیان تو شد

محو گردید نقطه مو هو م
تا در اندیشه دهان تو شد

تحفه اندیشه ام لبی کا شید
تا ببار زیکی میان تو شد

[illegible] بیت کتاب نکو [illegible]
هر دو مصراع ابروان تو شد

نو د فسر ای مردم چشم
خال لعل شکرفشان تو شد

بس امید ای ترا که هیچ مکان
بر در دولت آن مکان تو شد

دلبران در قدمت خاک رهند — گرچه در کشور جهان پادشهند
چشم عفو از کرمت می پوشند — عاشقان تو که غرق گنهند
دادخواهان بدرت شاهانند — گر همه صاحب ملک و سپهند
سرکه نگه کشند از خط تو — تا قیامت بخجلت روسیه اند

پادشاهان جهان همچه امید
خاک راه در پادشهند

کی وفا بر عهد خود آن ماه پیکر میکند — دل بود مجنون اگر این حرف باور میکند
لیکه از می بیخبر قند به بزم او ان — دایم آخر عالم آن پیچ پر سر میکند
مدعی را دست اگر بوسم به ترس غیبتت — ریشخند دردمندان فیل را اخر میکند
با چه دل گویم بیا در پای بلکش از پی خبر — میکنم تا لب بر کشم گریه او سر میکند

انچه بر دل میکند امید آن بیجان نگین
کافرم گر با مسلمان هیچ کافر میکند

واعظ از حرف تو در منع میم گنه تا شد — شب عید رمضان گر شب آدینه نباشد

[illegible]

ننشسته در ره بیعقل دام زاهد ز پی آید — وای بر عالم اگر خرقه پشمینه نباشد
خود رقیبی چو خصم مرا چاره نباشد — در جهان گر اثر از آب در آئینه نباشد
دلت از سینه عیان وز دل تو کینه عاشق — کجا سینه ات آئینه تو دو سینه نباشد
که چو دو سینه شود باز در اغیار برویم — آتش از سینه از باده در سینه نباشد
می هزار انچه دل شاد دلش کشته بگیستی — انکه بر دل غش از دلبر دیرینه نباشد

سنگ در تو بهر کس که بار میگردد — اگر گدا بود آن شهریار میگردد
خطت نه زود دل من زبانه نشنیدی — که روی آینه از آه تار میگردد
عتاب از آن لب شیرین نکو بود ای تو — زلطف نیست که می خوشگوار میگردد
به پیری از روی حسین بیدم چو شیخ — که مثل پیر جوان در بهار میگردد
خیال زلف تو در خاطری که میگذرد — دلم ز رشک بسی بیقرار میگردد
زهجر مردم و دانم که بعد مردن من — نگاه من به عیان جهان شکار میگردد
بسر نهفته از آن روز نمیردم دانم — که چون به پیسندم آن شهسوار میگردد

هر کس بران لب اگر نیست ز چه سبب
همیشه در پای تو بس و کنار میگیرد

تو و زلف دوران کسی امید امن
که دهی بار بسینه لقا میگردد

ولهٔ
دل ز پهلوی بیکسان در کوی جانانه
نیستم غمگین که دائم نیست در عهدش ثباتی
قصه زلفت اگر گفتم ز ناله کفت عشقم
بر لب پیمانه تا بنهادت روز محشر
خویش را دیوانه در برزن از آن دانم که دانی

ولهٔ
جایی که خوشتر از آن کس بر در جانانه
ولهٔ
که روزی دوستی کو نه با بیگانه
شب دراز و طعنه تا دان کوی مرا افسانه
باده خون در دل از آن عشقم در دل پیمانه دارد
در دیار ... طفلان که دیوانه دارد

در دل غم بیکسان دارد عشقم جانانی بنهٔ
کنج منزل در جهان امید در ویرانه دارد

دلی از آن که داغ غمش ایام نشد
کان در ایام بگیسوی تو در دام نشد

تا نداد بوی وعده وصال تو
باده از حلق صراحی به لب جام نشد

تا تو بر رخ افکندی خم گیسو را
صبح امید من روشن دل شام نشد

طاس رسوایی ام از بام به برزن نفتاد
تا که پا بچه ... لب بام نشد

تمت [illegible]

مگر از بهر من اکلا شد ناکامی
که بجز من کسی از وصل تو ناشاد نشد

تا مداوای تو بدل سوخته کان وصل
جان من در طمع از طلب خام نشد

همه را چشم ز انجام و سرانجام است
آنچه امید شد آغاز به انجام نشد

تا بر سر خورشید تو رخسار قمر شد
تا دید جمال تو ز خجلت بر ... شد

زان تاب که هست بدل شانه زلفت
زین تاب بهار خون بدل نافه چین شد

افتاد بچشم تو هر آنکس که نگاهش
آن یک ... او را که با ز ... شد

خواهد بکلوخش رسد از تیشه آتش
دل هست عبث گر به جهت خاک نشین شد

کشتی که بدون کن غمم از دل که تو اینم
از خاک جدا ... که ... شد

کوئی که ز کلشن شده یک پاره بکلشن
آنکس که ز کوی تو بفردوس برین شد

تا دید رخ زلف تو دل کفت امید
روز من و تو روز ازل چون شب ... نشد

تا پای در حلقه زلف تو چو در شانه فتاد
تاب در سلسله عاشق دیوانه فتاد

عالمی سرخوش از آنست ز پیمانه عشق
که بخشش نکهت بر رخ پیمانه فتاد

شعله شمع رخت زد به دل شمع نخست
پس از آن سوز طلب در دل پروانه فتاد

رمزی از سر دهان تو اگر فاش شد / بر ما بنهان زچه پس این همه افسانه فتاد

دانه بنمودی و پنهان ز نظر کردی دام / مرغ دل در دل اندام پی دانه فتاد

تا نیازرد دل جان که رهد از رشته عشق / مهره هر که بمهر تو در این خانه فتاد

بلبل سر و چشم بپوشید ز دو عالم چرا امید

هر که چشمش برخ آن بت فرزانه فتاد

چون بر زبان حدیث لبت از زبان فتاد / شیرین زبان از دوست که بر هر دهان فتاد

دیدم در میان جز دهنه تنه هیچ نیست / چون در میان ما سخن از آن میان فتاد

نادیده ز آسمان که نهی پای بر زمین / خورشید در زمین پی آن ز آسمان فتاد

کی سرخ کف بچون رقیبان بروز حشر / در گردن من اینکه اگر حرف در آن فتاد

شد روز روشنم شب تاریک دل امید

بر عارضش چه طره عنبرفشان فتاد

بلبل که بلبلم جرعه از جام چکید / بنالید چون شد و از دیده ناکام چکید

گلبنی گشته و خلقی بتماشا آمد / لیکه چون از خدنگ تو بر اندام چکید

مویی از کفر اگر گیسوی تو دین دید مگر / که ز شرم آتشه از دیده اسلام چکید

خواست دل نام چو قندت بلب آرد ز زبان / آب از فرط حلاوت شده در کام چکید

چون کباب

چون کبابی که در آتش بچکد خونابش / از تب عشق تو ام خون ز دل خام چکید

گشت گل آب تبرش ز نهیب [illegible] / عرق از شرم چو ز آن عارض گلفام چکید

نام جان محو شد امید ز لوح دل ریش

بسکه خونابه بهر حرفی از آن نام چکید

تا بصبح رخت طره چو شام بود / چشم خلقی همه بر کفر ز اسلام بود

گرم آرام چو سان کرده پنهان چهره بر نقاب / شب کی با مرغ چمن با گلش آرام بود

آنکه هر گز ز زبانش نشنید است کسی / حرف وصل خود نام من بکنام بود

باده در حق صراحی بود از آن دلخون / گر چه روان لب میگون بلب جام بود

تا کشیده اکثر اندام بسر پیرهنت / گلبنش خار ز پا تا بسر اندام بود

ز تیر بر آتش دل آب هست که مرا / خاک بر باد فنا زین طمع خام بود

باد ورم هست در آینه رخ آن بنماید / عکس آینه در آینه چسان بنشاید

غنچه لعل تو چون گل تو ورز خجلت آب / گل تو د غنچه و دل غنچه شگفت نگشاید

ز آنکه بنهاده دلم لب بلب پیکانش / جان بدندان تا نفس بنیم لب خاید

پی لبش پیشتر آ چشم چو ابر آسا بریز
غنچهٔ صورت چسان اکنون برآید

نازم از باز نگاهت که چو بر باز کند
مرغ دل از خم گیسوی بتان بر باید

گر تو باز آئی و بنهی بسرم پا پس مرگ
جان رفته بتن ز آمدنت باز آید

بجز از قطرهٔ آب لب جانان امید
هیچ زاویهٔ دل زنگ غم نزداید

بود تا جان جدائی از لب جانان نمی شاید
بمی دوری یکس را از نگه آسمان نمی شاید

شب هجران مدام جان درستم از فراق او
که گوید درد هجر دوست را درمان نمی شاید

ببین آن چشم نکوتن و نگاه مهر آمیزش
مشو منکر که کافر را بدل ایمان نمی شاید

خیال روی جانان را ز دل دیده جای برتر
که چیزی از آن عزیز تر در زندان نمی شاید

مرا گوید که پنهان کن بدل سوز غم عشقش
بجز من آتشم افتاده و پنهان نمی شاید

بتری از جان بیازاری ز نفس بر دندان مگر آید
گشودن از دم ما رعقده با دندان نمی شاید

مجو پیمان ز زان پیمان شکن امید درد و درمان
که خوبان را سراسر در جبین پیمان نمی شاید

آنانکه برده اند روی تو پنهان مند
در برج نکوئی مه و خورشید لقا اند

در حسن تو خورشیدی آنان چو و
بیغم مفت دو روزی دگر انگشت نمایند

گویند غزالان ختن مشک بمویست
خود بسینی شان ببین که چه ما در خطا اند

دیدند لبت از چه سر زنند خجالت
اما آن که همی در طلب آب بقا اند

در چهره مه ما هوس حسن تو پیداست
زقبلهٔ خوبان جهان قبله نما اند

تا دم نزد زی فاش نشد سر دهنت
حیران بدهان تو از آن اهل صفا اند

خودبین مشو امید که این مردم خودبین
در دل همه سنگی و دشمن مردان خدا اند

بدل باید غمت از سنگی چه در فغان آید
بمی زندان چه باشد تنگ زندانی کمان آید

بر کش ار قد رعنایش فسر و سر آمیزش فزون
کند گر صد خطا اگر یکی سوی لبش نان آید

رسد بر کوی آن چون ناله ام با آنکه می پا بستم
خند زضعف صد جا تا که از دل بر زبان آید

مرا سر در کف است و خنجر را پیش تا سازای دعوی
خدا را در میان کاش بپای امتحان آید

بو نسبت میانش را نشاید داو زرا ابرو
که نه مانند مو در چشم الم ویان آید

امیدا دل بوصف آن دهن گر فرها نبودی
نه در اندیشه می گنجد نه در خط گمان آید

خضر در لب از زلال لب دوست ترکند
مشکل دگر بچشمه حیوان گذر کند

زاهد لب پیاله نبوسد به کام غم
گر از شراب خلد لب تشنه تر کند

در راه عشق هست که نهد پا ز راه صدق — شرط است اولین قدم آن ترک سر کند
سازم زر رواج مس قلب خویش را — آن کیمیا فروش بمن گر نظر کند
کی سبحه پاره تهمت و دانه کی عیب — کان کار دگر شام و دعای سحر کند
گفتی مکن ناله دل سخت اهل بزم
آری بسنگ ناله عاشق اثر کند

آن گل که در او بوی تو نبود که ببوید — آن ره که بپای تو نباشد که بپوید
آن نامه که بر نام تو نبود که بخواند — آن حرف که از وصل تو نبود که بگوید
آن دل که در آن سوز تو نبود چه بسازد — آن سر که در آن شور تو نبود که بشوید
هر کس که بنالد بتو پس بر که بنالد — آن کس که بموید بتو پس بر که بموید
اندیشه که روی تو نبیند که ببیند
امید که مهر تو نجوید که بجوید

روشن ز رخ تو رونقش در دو دوره وجود — تا گرد دلیست بهیچ وجودش نمود
یک قبس پیش نگر نور رخش لمعه شمع — زان هنوز نگری بزم درم نظم شهود
ره بوحدت دل من یافت از کثرت — لی باتش که بگوید نتوان بر زد و دود
نقطه از کثرت سیرت که ان دایره است — بجز از نقطه در این دایره خطا را چه نمود

حسینی

می‌بینی که نوا از دم نائیست به نی — نی هیچ ندارد ز دم خویش سرود
مخلص پرتو مهرست نظر از هیئات — شاهدم شرح نشیب بلب و کبود
در حقیقت بجهان نیست خبر زان آید
هیچکس لایق توصیف و سزاوار درود

سینه کن آئینه تا عکس رخی جا کند — گر کنی گلخن در آن مور و ملخ ماءوا کند
خاک شیرین شو که گل روید از آن با جلوه نور — کان برآرد جای گل خار و ترا رسوا کند
شبنم آسا نه دل بر لاله و ریحان در آن — تا که نور آفتاب جذب بالا کند
خانه دل خالی از دیو و در آن ترک پرستی کن — تا که باز آید سلیمان و در آن ماوا کند
خار کین برکن ز دل بنشان گل مهر اندر آن — خاک تن را تا بد رشک گل زیبا کند
نیست امید نیکعب حبل المتین دین مگر
زلف محمد و ... عروة الوثقی کند

چشم خونبار ز در چشم چمن آرا دارد — ای خوشا سرو که نه خار و نه خرما دارد
تا که از بیضه شدم کنج قفس جایم شد — گر بگویم گل گلشن نبود جا دارد
چون کنم عزم پریدن بکف صیاد است — سر از رشته ام ای خواجه که در پا دارد
دانه دام بد از آغاز و کنون بر غم دلم — هست در دام و زمین دانه تمنا دارد

در کلبه چو غنچه تنگدستم هرچند
سرمایه فشاندم آن به که ز دیده نگاه دارد

چه خوش است آن زمان کو گل خندان دارد — گرچه نی آید در نای صد افغان دارد
در ره عشق دانه‌فشان هر قدمی صیادست — ایمنش زین همه دام ایزد منان دارد
گرنه ما محرم اسرار قدیمی ازلیم — راز مرغان چمن را ز چه پنهان دارد
دل کم از قطره ولیکن پی ویرانی ما — آشکار است که در سینه چه طوفان دارد
سالها خورده بیازار جگر خون طلب — آنکه اکنون بدکان لعل بدخشان دارد
طاق ابرو بنهد و سجده بمحراب برد — کافرم زاهد اگر هیچ ایمان دارد

دانه امید در این راه بمنزل نرسد
لیکن از پا نفتد تا که تنی جان دارد

بوقت مغرب اگر ماه من بشام درآید — مه دو هفته دیگر بوقت شام درآید
شب وصال بر آن ماه روی سیاه باید — گر آسمان روز ما هم انتقام درآید
کمان ابروی صیاد و تیغ مرگ کجایی — نغود ناله اگر طایری بدام درآید
بجز عشق بدین عقل پست نیز ما — در این میانه دل از غصه کدام درآید
شود ز دست در آید ز پا اسید صنوبر — ببوستان اگر آن سرو خوش‌خرام درآید

روی دل

روی دل هر نفسی جانب ابروی کند — سینه‌ام جز در غم بکجا روی کند
دل اگر بوی گل از گلشن ورزی شنود — که شود بیخبر از خویش چه گل بوی کند
دیده هر چند رخ ماه بهر جا نگرد — گر بد از آن که چنان روی بهر سوی کند
همت پنهان رخش از نظرت هر جا دور است — در طهورست بل کان گفتار روی کند
گرچه امروز بموی ام کند از رخ آفاق — دوره‌ام از خود بشوانند که سر موی کند
بعث خانه سر سروت چو بنشست — جستجو زان زنقد المنه دلجوی کند
گلشن شمع گر جان ما بفکند اشک وصل — دولت اید چو گلشن الحق بعقل ان روی کند
نقطه چون ظفر شد از دایره و رسم بیرون — حوالت تا خزان چه انفعل سخنگوی کند

خوند از کوی دم شیخ بعجب آمد
کی روا است که یک تن هر دو جا گوی کند

گر رخ از کسوت نقاب نباشد — تیره بی‌روی آفتاب نباشد
حرف زلف نمیش سراب آید — کان نه بد یابت چه سراب نباشد
پاکی از سینه کینه زانه بهتر — آب چه آلوده با سراب نباشد
ناصح اگر سر رخش بنهد که داند — شب سره را دید آفتاب نباشد
همت اگر چون شب فراق تو دوزخ — هیچ عذابی چه آن عذاب نباشد

غیر نگویند بخانه از چه عزت — خانهٔ طاقت مرا خراب نباشد

نیست چو امید بینوا مگر المیه
خوش حسن ترا انصاف نباشد

هر دم بر یکی ابتسم از پرده رخ بیرون کند — زیر یک بار نهان مگر بانیت خاکی چون کند
در چشم خوبان از نگه غارتگر ایمان شود — چالاکان را آتش با خود با این افسون کند
در صورت لیلی گهی دل از کف مجنون برد — از بهر لیلی نیز گه صورت مجنون کند
گه از لب منصور او بر دار نامد در سخن — بر کوه بر روی زمین نقش انا الحق چون کند
محمل دو با یک ناقه بین بند و چنان اسمه چلی — یا مان را محمل نشین بر ناقه با بارون کند
ابر از آن در جیحون لبریز از ابر رود پس مطر — سازد مطر سیل دگر انسیل را جیحون کند

از لعل مجذوبعلی گر او نباشد در فشان
امید حقی را چسان از یک سخن مفتون کند

از روز که آن محبت بلا شد — دل نامزد عشق تو در سینه ما شد
بالای تو گردید بلای دل ما را — زان بود که ساز از نیشان خصوصات بلا شد
با تار وفا چو زد پای صبوری — هر جا به که دل دو چشم تو شده جا شد
با راز هوس گرم و خرید و فاکم — تا حسن فروشی چو تو در شهر بپا شد

رهی

ای بر در کسی حواست که جز خود نبوی یار — از قدرت آن غیرتش آئینه نما شد
دور از تو دمی زیستنم را همه دانند — سر سبزی شاخیست که از نخل جدا شد

هر راه بر امید بمنزل نرسد کس
آنرا که طبیبی نه کنش درد دوا شد

بکه ای بدرش زان ببسم سر باشد — که مراد دو جهان حاصل از آن در باشد
تو مگو از چه بهر در بودت رو با صبح — هر دری روی کنم در که دلبر باشد
برو ای خواجه از آن بعد زمین خورده مگیر — عیب تصویر همان عیب مصور باشد
هست هر گل که بدریای معانی غواص — دیده را در صدف هم دانه گوهر باشد
از حقارت منظر از چه کم از بسر خ تشنیم — طالع از شرق دلم مهر منور باشد
آه سر و لب خوش است دل بیرایش نگر — نیست سودی بد چه جنت اگر باشد

هر که باشد بخشش از لب مجذوبعلی
هیچه امید لیش معدن شکر باشد

پیچال تو کی آینه تماشا دارد — گر آینه بدل جای دهد جا دارد
گر نه در فکر پریشانی جمعیت ماست — شانه بر کف ز چه آن شاهد زیبا دارد
کمتر از قطره بود دیده و از خون جگر — عجب این است که پی لعل تو دریا دارد

راز در دوستیش پای که بی آینه او / هر کش هست نظر در دل او جا دارد

تهمت خاک درش را بکه بندم ای اشک / جز تو در خانه چشمم نه کسی پا دارد

هر که از عشوه دنیا زده امروز است / در دل اندیشه کی از پرسش فردا دارد

هر که مانند ما بیدل مجذوب علیست
داند از نقطه خالش چه تمنا دارد

دل با تو خوش است و که با یار و تو دمساز بود / آه از آن دم که فلک واقف از این راز بود

عمرهاست از لب [illegible] آر که با افسون حقی / راست داننده که افسانه با هم آواز بود

چشمم بی خبر جا کند [illegible] ساقی ملی / هر کسی راست نگه حوصله خمار بود

رمزی از موی میانش ز خود جستم گفت / غیر اندیشه نه کس محرم این راز بود

این حلقه دام است و کمند زلف دشمن / طایری را که نه پرواز پی پرواز بود

جای دارد که زنم نوبه بپای سگ دوست / شب پا منع ز حیلش اگر آواز نبود

خسته از تیر عشقش مرغ دل احمد است
یا که تهویست که در چنگل شهباز بود

دل در خم آن زلف گره گیر گریزد / پیداست که دیوانه ز زنجیر گریزد

بیرحم نکش ابرو زپی کشتن تیغ / عاشق نبود آنکه ز شمشیر گریزد

دارم ز نگاهت

دارم ز نگاهت نبرد جان فسون دل / از چنگ اجل کس نه زند سر که گریزد

نبود عجب ار رم کند از خط تو عاشق / از دام هوا نیست که نخچیر گریزد

در سینه زند تیر کمان تو امین دلم ار آی / از آنکه سپر هست کی از تیر گریزد

پرده تو زر ز دایه چشمم نبود دور / از حول ز پستان اگرش شیر گریزد

امید تو پیری و جوانیش احمد نگار است
پیداست جوان بهر چه از پیر گریزد

باشد از عنبر بر روی دوست خال دگر لیستند / یا بدمع چشم [illegible] بگشنده پیراهن شان تبسند

کرده دریا فتنه و سرو قدت کار خمار / لحظه فی [illegible] و بیش بنفشه بر پا بخند

حرف تلخ از لعل شیرینت بکام جان بود / چون گلاب انگیزد خوبان که لب نقند

باده تا در شیشه پنهان تا صبح سر ز آن نخور / آری آری حقه تا چشمت ز کی پنهان بود بند

گویدت گر نقطه نو رقابل قیمت حکیم / زان لب شکر فشان کی در جوابش شکخند

مقصدت گنج سعادت کنج غربت بگزین / هر که کم نام است نام اوست در بردن بند

تا هر امید آن باشد که نه در بنده کیست
خدمتش خان گستیکی پاشی مسند را بپسند

چون شیر طفل را که ز پستان بود لذیذ / در کام جان ز شعف تو پیکان بود لذیذ

گفتا تبسم از چه نکلم کند لبش / گر با نمک نه پسته خندان بود لذیذ

تر کرد از آب تیغ تو هر تشنه لب گلو / کی پیش آب چشمه حیوان بود لذیذ

چون هیچ بهره از وصل نیست ای هجر را وصال / پیش از وصال حسرت هجران بود لذیذ

در پای مرا چو چاشنی نیشکر امید
در راه دوست خار مغیلان بود لذیذ

در دل اگر نیست ترا مهر یار / دل نبود گل نبود در کنار

عاشق که نه جانانش بود آرزو / مرده بود گر بود او را هزار

جان بسر مهر تو کردم نیاز / سر بسر ره عشق تو کردم نثار

تیر ز شست تو بود دلپذیر / زهر ز دست تو بود خوشگوار

صرف تو کردم تن و تاب و توان / وقف تو کردم دل و صبر و قرار

پند تو ناصح نشنیدم ره بگوش / هست مرا گوش نه سوراخ مار

گر طلبی توبه ز پاسخ مرنج / گل چه بچینی بچشی نیش خار

جان بقا را ز لب او مکک / نقد روان را ز دم او عیار

به که بپا افتد از تیغ امید
سر که نباشد بره شهریار

تو پادشاه حسنی و من بنده حقیر / از پادشا دوام مرحمت دست بنده گیر

خواهی ببخش و خواه بکش حکم حکم توست / بر بنده آنچه خواهی کنی هست دلپذیر

از در مران مرا که نرانند منعمان / نومید ز آستانه خواهش یک فقیر

جز روی تو مرا نبود هیچ در نظر / جز یاد تو مرا نبود هیچ در ضمیر

گویند کن نهان تو بدل راز عشق او / پنهان چگونه عطر در آتش کند عبیر

بر سهم ناز چون نکند او تغافلم / گویند خواجه اش شده از دیده کش تیر

حقش نگار خاره بود دل بپای دوست / خوشتر بود ز حنجری و لب حریر

زین پس من و امید ثنای شهی که او
در عدل و داد آمده زآغاز بی‌نظیر

هر دیده که شد ز روی او دور / شرط است ز گریه گردد او کور

رنج تو حیات و راحت دل / درد تو دوای جان رنجور

روز تو صباح روز امید / موی تو سواد شام دیجور

معمور تن و شد از تو ویران / ویرانه دل شد از تو معمور

امید غلامی شهی کن
کز خلقت حق او است منظور

زین سپس سر در عذاری گیرم جای دیگر　　تا مرا پند و انکار ننهند پای دیگر

در قفانم اثری هست نه تهمت بکند　　الامان بهر خدا تا نه دو غوغا دیگر

وعده قتل بفرداست مرا بهر خدا　　کار امروز مفکن از پی فردا دیگر

بی تمنا نیش زان نکنم از دل و جان　　تا ز او کس نکند هیچ تمنا دیگر

بسکه پیکان غمت ماند اندر دل ریش　　خوانش یاد رحمت داده بدل جا دیگر

گر رسد از غمت تو بر سینه تیر　　خوشتر از جان بودم دلپذیر

سر نهم از دست تو پیوسته آه　　بر دلم از شست تو همواره تیر

بنده همان به که بود چه عدیل　　خواجه همان به که بود بی نظیر

هست عجب نیست غمت گر بدل　　شاه کی آید به سرای فقیر

پای ز کویت ننهد در نشیب　　آنکه بود چشم دل او بصیر

گر مار کشد به خم گیسوی گره گیر　　دل را هوا ندارد پس سینه برگزیر

سه بند

یک بنده چه کم باشد به دو عالم　　گر خواجه بود از پی یک رو دلش تقصیر

بنما ز پس پرده رخ پرده یکبار　　در پرده مکن از نظر رخ چو صورت تصویر

از جلوه شمشاد خرامان قدت سرو　　بر طرف چمن سایه صفت گشته زمین گیر

از روی تو سرمشق نمی کرد بمی گرد　　بر صفحه رقم کشته خوش خانه تقدیر

چشم تو با بروی کند ایما که رقیبان　　بی فتنه نه آن است که ز رو دست به شمشیر

بر دیده مرا روی تو خوشتر بود از خواب　　در کام مرا شهد لب خوشتر از شیر

لب شد دل جان را عوض بوسه رامید
کافر بودش کار در آن وعده چه تأخیر

ز لعلت بر سر شکر لبان شور　　بود چشم از بد لعل لب دور

بیا را چهره تا گویم بهر کس　　بود این معنی نور علی نور

خطت خضر است لعلت آب حیوان　　قدت نخل است و بیت آتش طور

بهم تن مستوری شد پدید　　چهان خمت چو مست آیت مستور

لبت را شرم مانع از تکلم　　نه زان کم طمع تا دولت کچور

کمند سر بر درت آرم بصید جگر　　سلیمانی بملکی رو دلت ... مور

کند در سینه دل جذب نگاهت　　چو بازی کافتد اندر چنگش عصفور

بطور طور طرزت جان چو موسی — بدار درد عشقت دل چو منصور

نخواهد شود فارغ رخ چه آید
لب از زر لب تو تا لب گور

قدم براه حجب گر تو همت مگذار — قدم گذار ولی پاس نشانی دار
ترا ز دیده بدل داغ نهفتن بر دل — مکن سر ره فروش است ورنه در بازار
خیال شانه گیسوی دوست با دل ریش — گره گشادن با ناخن است زدم مار
شدی چو محرم اسرار خواص خلوت دوست — زبان دیده و دل هر سر را که مدار
زمین خویش نه راز با خسان بیان — بعقل رهبر و بیگانه آشنا مشمار
حذر ز فرقت پنهان بکی ساعتی ایمن — چگونه می گریزی ز ارگر آواز

گفتی چکند برت دل زار — دل انیس تو من چه دانش کار
در حشر کشف دهد گواهی — گیرم گنی از هلاکم انکار
داند لب تو دوای دردم — حاجت نبود مرا باظهار
بیمهری یار و طعنه غیر — این بار بمرا داوست سربار

ان ابرو و چشم یار از بیم — پیچون شده زیر تیغ بیمار
گویی من و تیغ با هیچ در عشق — چون الف میان پشت و دیوار
دل زلف تو دید و شد در افغان — چون گنجشکی که بیند آن مار

امید که دیده وصل بی هجر
گل چیده کسی چگونه بی خار

جز آدم عشر شد بی پرده هرگز — ز رویش با دیار رب چشم بد دور
انا الحق گوی شو بردار هستی — نه آن نار است کمتر ز آتش طور
سلیمانیست هر آدم بعالم — بجثه آمد اگرچه کمتر از مور
بصورت آدم و عالم بمعنی — ز آتش کشف حق بیت المعمور
بصورت چیست یکسر ظلمت صرف — بمعنی چیست یکجا معدن نور
در او اسرار وحدت جمله مضمر — در او رمز هویت جمله مستور
گهی ویرانه معیشت و قدر — گهی گنجینه است و گاه گنجور
نبودی مرکز این دور را گر اد — لسانش بود بنیک تا دم صور

کسی این نکته را امید داند
که نبود در جهان چشم و دلی کور

نه سبزواری زمین نه بانی بار — نه یارت میتوان خواندن نه اغیار

سرافراز آنکه در پایت نهد سر — سبکبار آنکه بر دوش از تو اش بار

بصورت هر کرا بایست در جل — ز عشقت هر کجا روئی بدیوار

نهان از غایت پیدائیت حسن — عیان در صورت پنهانیت کار

جوانست بخت من فتاده پیرم — به پیری پا رسی آنگهان دست گیرم

تو از شکر لب رسد بوی شیرت — مکن جور و کن شیرین از موی شیرم

نه سیری یا نه پنهی فقیری بعالم — بکن رحمی آخر که پیر فقیرم

ترا از حریرست پهلو چه دانی — که چون است پهلو ز نقش حصیرم

ز شست تو تیرست بس جان نشینم — ز دست تو تیغ است بر دل ندیدم

مهم طفل و گوید که فرداش یارب — ببخشای بر اشک طفل صغیرم

چه امید یابنده شاه گشتم — چو خربنده بردار بو دبس اسیرم

ملک فر محمد شه راد با دل
که گوید بود چرخ ظل سریرم

فلک چو خواب تو بیند و کمر بگشایم — شکسته شد کمر کینه اش ز نقش نشیم

بخلد پا نگذارم بفرش استبرق — اگر نهی ز سر لطف پا بپالینم

مپرس از من بیدل که چیست آلایشت — به هیچ در آینه مگر که چیست آسایشم

بیا وزان لب شیرین و لعل نگونش — سبک دل بود از دست جان لذت شیرینم

بهای زرکش باز روش نقد جان بنمود — کنند بخون اگر آن پنجه نگارینم

دلم بسینه چو سیماب خست آرامش — رها که سینه نماند چو سیب سیمینم

مرا ازان خم مو چشم امید برات است
بجنبش مقام دل و چشم جان کجا جنبیم

از بیم جان بدام تو فریاد میزنم — فریاد از بندید صیاد میزنم

شیرین بکام خسرو در کوه عشق تن — سنگ عجب بسینه چو فرهاد میزنم

بر دیده گر خیال رخت آورم چه سود — نقشی بر آب دجله بغداد میزنم

با آنکه سالکان همه دانند جاهلم — پی شهرستم نگردم از ارشاد میزنم

از بیم شعر قد تو چون ابرم بباد — حرفی ز سرو قامت شمشاد میزنم

چون خامی تو دارم بکف زرانی — چون جم لگام بر دهن باد میزنم

از شیخ شهر بیم ندارم بدل امید — رندم پیاله دوش بفریاد میزنم

بنده و آزاده اسیر توییم — شاه و گدا جمله فقیر تو ایم

دایه تویی و همگی طفل ما — فربه و پرورده ز شیر تو ایم

گرچه به پیری ز جوانی رسیم — از تو جوان گشته و پیر تو ایم

هرچه به چشم هوس ملک نیم — کودک نادان و صغیر تو ایم

مزد جهودیت ما لطف تست — مزد کرم کن که اجیر تو ایم

دیده امید به درگاه تو
بنده مسکین و فقیر تو ایم

چون ز راه تو من خاک نشین برخیزم — همچنان که ز فردوس برین برخیزم

آنچنان پیر شوی دست من مسکین گیر — پیرم و خود نتوانم ز زمین برخیزم

بنشین بهر خدا زانکه زجا نتوانم — پیش پای تو من دلفکار حزین برخیزم

نه مرا پای گریز و نه مرا دست ستیز — گر کشی تیغ نهم سر نه زکین برخیزم

من که در چشم تو افتاده ام [illegible] ضعف — به چه امید توانم پس ازین برخیزم

چون گدایی در خود خسرو دورانم خواند — بیشتر و گر ز سر ملک چنین برخیزم

شاه جم رتبه مه شه کیوان دربان
ز سر جان به پرستش کف تمکین برخیزم

شوقی که به دیدار تو دارد دل زارم — تا روز شمارم یکی از صد نشمارم

ترسم که شود لوح دلی کاغذ از اشک — رشکم نهلد نامه نگارم به نگارم

افسرده کند مرغ چمن فصل خزان است — مرغ چمنم از چه غمین فصل بهارم

چون لاله و سنبل ز غم دوری دلبر — افسرده ز پیروزی و دوری نیرزارم

کم قدر ترم در نظرش گرچه ز کاهی — در چشم رقیبان نه بوفا کوه وقارم

کاری کن و بگذار بمن کار من اکنون — گر کار گذشته است ز هجران تو [illegible]

امید ندارد ز جفا دست کشد خسرو — بر شاه زند دست تمنش عرضه نگارم

فرخنده محمد شه فرخ رخ جم جاه
کز مدحت او فخر بود غاشیه دارم

در حضر داده مرا درس وفا استادم — بر در دروازه همه را برنج سفر از یادم

کرده ام خوب غریبی و وطن رفته ز یاد — کو از آن بخت که پیک امید آرد سر بادم

تا خرابم نکند نرگس ساقی نامد — یاد در صحبت یاران خراب آبادم

هوش راهم ز انجام مرا از آغاز آتش — که خط یار لب از لطف نمود بکامم

خرم آن دم که کند ... — از کرم موی گلستان ز قفس آزادم

این شرار که نماند نه کشتم از باده هواست — ... تا نکند آن ... بنیادم

دانم این تخم که در مزرع دل کشت هوس | نشو و نبزد و دهد خرمن جان بر بادم
چون ثباتی نبودم در فلک ایستی چو زمین | من که نه قطب و نه محور نه چهار اوتادم
گر کند بنده من دیو هوا آصف عقل | من سلیمانم و تخت است به دوش بادم

باعث از مدح جهاندار نبود آمد
آگه از علم و هنر می‌ننمود استادم

دالحوا است گشاید گره از طره یارم | افکند بنک عقده دو صد عقده بکارم
هر کس که در اندیشه در آید نبود دوست | اندیشه این گر کنم آدم نشمارم
طیفور نه و طره او تسبیه تنیدم | حلاج نه و شعوه او کرده بدارم
شهباز که کف شاهم پرواز ورای دست | خوردادو چه دانست طلبکار شکارم
در بوته نقض بود ورنه در آتش | خوداین زر سرخیم که در آتش عیارم
گفتا که راهم در دولت آستان که تنش خضر | جان از پی گوهر فشانم نگذارم
در خرقه مرغ هر دو نهانست | تا خرقه نیفکند تو چه دانی که چکارم
امید کفی مدحت دارای جهاندار | دانند جهان تا پیر و جوان ابر بهارم

دارای قمر رای محمد شه عادل
گر بند کمرش چرخ بود غاشیه دارم

سکان چو آب

کمان چو آب شکب پی بس چو خاک گرانم | ز دل باتش وازدیده کان در آب روانم
چهار رکن وجودم از این چهار ز سعدست | چهار میخ عظیم اندرین چهار ارکانم
نبرد دهر من از نقش جفت ششدر کردم | که نقش من چو نشستند که مهره را بستانم
جهان نده‌ام و من چشم پیش دگر بسته آن | که شهوار خور در ازکنش رخ بجهانم
بدوستی که اگر حاصل دو کون دهندم | بهای دانه خال نه نیمجو نستانم
بغرق چرخ نهم پا بپایت ار بهم سر | نه لیک تو مرا پا و سر بچرخ رسانم
سزد که پای لبانم ز فخر بر گردون | از آنکه پای لب مهد خدیو جهانم

شه جوانبخت محمد شه آنکه از پی مدحش
هزار در سراپا بود هزار زبانم

ندانم بت همیشه کشتم | دور از رخ او خیال گشتم
در نزد خیال اشده‌ام گرد | وانگه بدو دانه خال گشتم
چون اختر بخت نا امیدی | انجم شب غم وبال گشتم
پروانش از لطمه زنده بودم | روزی که به انفعال گشتم
من جان بکلال هجر دادم | پنداشت که دل ملال گشتم
کشتم خم زلف روی دلبر | نه حسرت ماه وصال گشتم

امید بلا بر آن گوید
کان دلبر لا بر آن گشتم

آمده‌ام گذر در این باغچه چون صبا کنم — مانده‌ام بنفشه‌سان بر لب جوی جا کنم
عهد نخست کرده‌ام سر ره طلب نهم — عاشقم و بعهد خود آمده‌ام وفا کنم
جز سر و جان بدوستی چیز دگر نداشتم — در ره دوست هر دو را آمده‌ام فدا کنم
آمده‌ام که همچو گل جامه کنم بتن قبا — مانده‌ام که غنچه‌سان در دل جامه جا کنم
من بچه رو از این سفر روی کنم بسوی وطن — یا که نه درج دل پر از در گرانبها کنم
طایر باغ قدسم و طوبیم آشیان بود — مانده‌ام که جا در این دامگه بلا کنم

آمده‌ام قبا کنم جامه ازرق را بتن
تا مدام امید من چه بس از ریا کنم

بعالم غیر یار امروز دیاری نمی‌بینم — همه یار است می‌بینم هر چه اغیاری نمی‌بینم
نه ساقی در میان نه باده نه مینا و نه ساغر — همه ذرات عالم مست و هشیاری نمی‌بینم
کرا گویم چه فرقست آنکه چشمش زیر سر دارد — بخواب ناز نرگس خفته و بیداری نمی‌بینم
مگر منصور از بهر انا الحق شد بدار ارنه — جهانی در انا الحق بینم و داری نمی‌بینم
بدیر و کعبه غیر از گفتگوی قال کم بولش — بدوش دوست کس تسبیح زناری نمی‌بینم

مرا گویند

مرا گویند کاری کن بغیر از عاشقی در کار — چو می‌بینم به از عاشقی کاری نمی‌بینم
مرا جنس وفا امید در دکان دل باشد
ولیکن هر چه میگردم خریداری نمی‌بینم

ترا بدلبری از دلبران شهر گزیدم — بدلبری چو تو دلبر ندیدم و نشنیدم
کمند جور تو باری ز گردنم نگشایی — که آن ناز ترا من هزار بار کشیدم
تو از جفا سر خاک من قدم ننهادی — من از وفا ره عشقت بسی چو سایه دویدم
تو قدر وصل ندانی چرا که هجر ندیدی — من این معامله دانم که هجر و وصل تو دیدم
ز باغ وصل تو هرگز گلی بسر نزدم من — هزار خار جفا تو بپا اگرچه خلیدم
بنا امیدی از آن خوشدلم که روز نخستین — نهاد خسرو انجم حشم لقب بامیدم

سپهر مرتبه خاقان که خاکدر که او را
بجای سرمه بچشم ازل کشیده کشیدم

شراب لعل تو ساقی بما تمام — که تا که زهر یکی جام و ده دوباره جام
بوصف مدح تو مژگان مو قلم شاید — سواد دیده حور است چون مداد دوات
ز فکر آن لب و دهن فکندم بخط مشکین — که آب خضر که آمد برون از آن ظلمات
ز خوان نعمت وصل تو بی نصیب نشد کس — ببین بفقر دیده بوسه بر سم زکاتم

پرستش تو مرادم بود وگرنه چه سودی | رسد بگرد کنشت از سجود طاعت نامم

رهائی از شب زلف تو خواستم دو سه روزی | خطت کشید سرت واد باز بجز سر رامم

کلیم وار که دم محو از وصال حبیبم | خلیل حضرت وشب وز نار هجر کنامم

بخیمه لیلی و مجنون مغنت بد دانم | کنار چشمه حیوان و چشم دل نظرانم

امید کز تمام وضو با ده باشد
قبول در نظر پیر مغروش صلواتم

گر به بستان رود افزود ذر کبک خرامم | در سجود قد و کم سرو کند رسم قیامم

از بناگوش وی سایه رس نقش مخیم | که در میدان چرا صبح دوم زاول شامم

گله از دوست نگایت ز غلط کاری اوست | عاشق آن نیست که آرد بزبان از گله نامم

مدعی لاف سر الایه بود بر در دوست | هر کسش قدر پدید از سخن پخته و خامم

زاهد امید تو از عشق ملولیم باشد | مورد آب بهاران شل باد درام

طشت رسوائیم از بام همانلحظه فتاد | کان پریچهره برافکنده ز رخ در لب بام

خواهی ار شعر تو شیرین شود امید مکن
بیت دلکش مدد بعلی ختم کلام

در بهاران ماکه بارد ابر باران صبح و شام | ساقیا دورست بدور لاله دور انداز جام

شعر ابکر

شعر ابکر مسلمانی که در کیش بود | خون مظلومان حلال و باده گلگون حرام

تا مگر دود آتش عشقت بدل افروخته | پخته در دیگ هوس ار کز مگر زین دل خام

می کشی با ناکسان وهمنشینی با خسان | صحبت سنگست و آهن العنصر کام

جز کف مجذوب عین ولام یا امید نیست
خوش زدست دیگری ساغر کشیدن والسلام

شام هجرت ای سرو دلبر تو باهم | با سایه زلف است و بناگوش تو باهم

ان مهره مارست بر گنج گهر سنج | با خال لب زلف زره پوش تو باهم

در حقه یاقوت نهان آب مجسم | با آنکه دردست ولب خاموش تو باهم

شعرای یمانیست ز شرق شده طالع | با غنچه و گل حقه در آغوش تو باهم

قندست که آمیخته با راح روان بخش
یا شعر امیدست ولب نوش تو باهم

با دشمنان بمهری وبا دوستان بکین | مجنونم از طریق محبت بچو چنین

بر روز من نوشته پس از آفرینش | روزیکه آفرید ترا صورت آفرین

چرخم بکینه کشته کمر روز وصل دوست | دستان زنست و داشت ای ماه ۱۰۵ تنگی

کم رنجم از آن لب شیرین بخل مدان | بخار گل که دیده جدا شد انگبین

از نسل عجم چو پاک که دارم بگرد خود … حسنی کنون ز رشک ملاحت بسی حصین

ماتم دیار و سر گلستان و جام می … راه تو و تابشت و لب حوض چو رخ حلین

چون کفر دینی دور لف رخ او در جهان … این ملتی کفر باشد و کفرش علی این

وجه اله است طلعت دلبر ترا اگر … راه نه باورست ز چشم منش به بین

ای دل مکن تو با لب او همسری که هست … او در سپهر هشتم و تو منفعلی زمین

امید جم بر زبر نگین کیست کان … باشد نگینه مده او بود آسمانی

فرمان ده زمانه محمد شه آنکه هست

فرمان برش شهان همه تا روز واپسین

از دو کار را همه بچهر یکی با دل کن … یا بکن خون ز چشمش یا که در او منزل کن

رو نهان کردی و هر کس به ری او نهاد … باز بنما رخ و پای همه را در گل کن

داغ نه بر دل عاشق برش اثبت طلب … عکس خود در نگاهی تا بخود مایل کن

نقطه گو منه که قسمت نپذیرد در دو هم … در تبسم شو و آن مسئله را باطل کن

دیده دادم و جانی و دلی در نظرت … زین سه هر جای کند جلوه بپا منزل کن

نقد جان بر کف دارم و دل هوس او بر سر است … یک سخن زان لب و آسان همه این مشکل کن

از پس مردن امید

از پس مردن امید خدا را ساقی … خاک او را همی غایب سرا پا گل کن

چند گوئی ز بیان لعبت غزل ابتران … ختم در مادح جهانداد گر عادل کن

شه جم رتبه مه رتبه جمشید اورنگ

که فلک کعب بکیوان بدرش منزل کن

دوست در دل بود و دل طلبش می‌کند از من … گل بکف دارد و بوید عوض گل گلخن

آب در دست و دوان در طلبش تشنه بوادی … شعله در خرمن و آسوده بود صاحب خرمن

شمع جان روشن و از دل طلب نور کند آن … گنج زر در بغل و گدیه کند بهر چه خازن

با خبر آنکه ز بحر است چو ماهی است همی زان … آنکه مخبر نه ز بحر است چه غوک است بر آن شن

عکس شمع است در آب و طلبد روشنی از آن … سرمه اش در نظر و بوده کند است پهاون

دل بود موی نارسته آن نور معادت … نخل طور است تن و سینه بود وادی ایمن

مدح شه بر لب اهد که حوت ز دریا

خود بود معدن و او مطلبد از بن زن

بلعل آن در بود یا لب بدندان … لبینه کنه یا در سیم سندان

هش انکه مه یا می در دل جام … بگل آن غنچه یا در سینه پستان

خضاب است آن بکف یا خون عاشق … شراب است آن بلب یا آب حیوان

رخ از بوس انچنان کالاینه از آه　　خط از خوی انچنان کز سبزه باران

برخ از زلف با آتش کند دود　　بچشم الخواب با شد فتنه پنهان

غزل امد باین با حرف دلبر　　شکر امد این با شیره جان

لکر این با که نظم نغز دلکش　　سخن این با نعت شاه دوران

نه با بزل محمد شه که باشد

گدای درگه خاقان

میل از زلف تابدار مکن　　دست کفتم کجلق مار مکن

زلف بر رو خدا برا مفکن　　روز ما را تو شام تار مکن

از رخش بوسه در خیال مکیر　　راه نا رفته را تو تار مکن

از نگاهی ز رخ شرم آب نخو　　هوس بوسه و کنار مکن

خوش عزیزم تو در نوای عشق　　تو بمت پا مرا تو خوار مکن

خبر من بیاری آمد　　از رقیبان تو اعتبار مکن

نسبت ابروش بچون ریزی　　با دم تیغ شهریار مکن

جم محمد شه انکه گوید چرخ

خلعت من مرا فهار مکن

اگر ان یار سفر کرده کند عزم وطن　　جان دهم مژده خبر هر که بیارد سوی من

چشم چون خاک بره ما نگذارد ان پا　　گرش چون حلقه بدر تا کندان بازدن

زان دهن گر سخن وصف زنیدم آری　　لبنجی را شتاب به چه در آید بسخن

بسکه شکرم فتنه پیری و جوان　　بلبان می شنوم راهزن مردی و زن

همچو از سینه صد چاک دل خون شده ام　　هست همواره چو ان مرده بجان بکفن

مغلط زلف ترا کفته خرد نافه چین　　کجا چشم ترا گفت دل آهوی ختن

سر که در راه تو نه به که بفتد در پا　　جان که ایثار ره تو نه به که در آید از تن

دل سرگشته که باشد ز سر کوی تو دور　　چون غریبی است که او را نبود پای وطن

از چمن خواهی اگر سرو صفت ازادی　　پس زبان در کش و خاموش لیلی چو سوسن

چون هزارت ز چه امد هزار افغان است

خیمه زد ابر بهار ست و گل آمد بچمن

رندان محب که شکر بر دم بها کجا جانان　　افکندم سر به پا و کفتش ان کوی وان میدان

چو غم با شد بدل از خوشی اشکم خانش را　　در اندر یابت انز بخی که کشتی بسازد از طوفان

نخواهم چون کشتی بگو بغرم دست با بند تیز　　زنی بر خرمنم آتش مزن بر آتشم دامان

بجان ودل لب با جانانه لعل تو بجانی　　بتی تا سر بود با شد سر اد بر بر به جان

مپرس از دل غمش را چون بود حال نگارین | که وصف رنج جان از احوال باشد کوته زبان

منم در بزم محتسب از آن رات خشم ابرو | شفا بیماران دانا رات خشم از کودکان دانان

خریداری تو باشد جان امید وردش را | حدیث پیر زال ریسمان است و همه کنعان

شبی گفتم قضا را تابع حکم که میباشی | اشارت کرد با ابرو که تیغ خسرو دوران

محمد شاه دریا دل که گاه عزم میباشد
ز نصرت در برابر خود در برابر ظفر خاقان

مپرس از من براه عشق آیین | که عاشق را نه آیینست نه دینی

بری از کفر بیزارم ز اسلام | مرا زنار باشد زلف پرچین

مسلمانان این کراهت کشیدم | بود گر کافری این هستم این

اگر دیوانه ام زنجیر من کو | دگر فرزانه ام تدبیرم کدامین

عزیزم گر بمصر دل چه یوسف | چرا خوارم بچشم ابن یامین

بصلح ام کند هر کس بمن خاک | بمهر ام کند هر کس بمن کین

تنم را در ره مهرش چه بستر | سرم را بر سر کویش چه بالین

اگر مجنون بجویم از چه لیلی | اگر خسرو ندارم از چه شیرین

اگر مداح شاهم از چه امید | بشعرم شه نگردد از لطف تحسین

شه با دل محمد شه

شه با دل محمد شه که باشد
علام خلقه در کوشش شیرین

ای طوطی جان آخر کی باز رهد ستان | لیکن قفس تن را پرواز شو از این زندان

در مصر وجودی تو هرچند عزیز امروز | کی باز دهد امروز رود از سوی کنعان

دلبر سیه جویی در کوچه بازارش | قند است بلب خالی از چه دیدار

خود طایر فردوسی چون جغد بویرانه | باشد ز چه است منزل کشت پروکی ظریان

تا چند پی دانه از دیده بود آبت | بر در که هر دونی چون آسیا تو سرگردان

دیوانه نه گر تو چون خانه تهی اسرار | آلوده دلی چشم در رهگذر طوفان

خرما بخوری زین نخل شکر بخشی زین بنا | این خار بتر دارد آن زهر بکقم مال

کز لطف شهست امید خضر ره دل بشود | کم کرده کسی جز دل بشنو دهد دوران

فرخنده محمد شه آن خسرو فرخ فر
کز بنده کیش بالد بر شاه گدا و آن

ای آفت دل دل ساز هم بچه راحت من | هم جانی همدل تو چو بیمار که راحت من

ای مهر منیر وقتی کالتمس متعصی جانان | ای قطب سپهر تن خوادم بچه تحت مقام

در هر قدمی دامت از زلف خطت در ره | کن شیفته در هم کاشتم بچه ایات من

گرفتم من و فرقت دست غم و دامنت / داغی نکشی از دستم الحق چه غرامت من

با آنکه تو تماشائی رخ ای بت سر جائی / مجنونم و هر جائی از طرز نبسایت من

از کینم اگر رانی ور مهرم اگر خوانی / کی چشم طمع پوشم از رحمت علامت من

تو بحر و سحاب آدم تو بهتر و حباب عالم / من قطره تو زمزم تو باده و حباب من

ای توسن اندیشه در ساحت مدح شه / رامم نشوی دارم بیهوده ز زحمت من

فرخنده محمد شه آن شاه ملک کفش
تو خسروی و باشه پیوسته خیانت من

سخن چه از دهنت ابد ایصنم بیرون / برآن شدم که دود بود از حرم بیرون

ز فرط شهد تو دارد زبان ما نفت / که از زبان بلب آید که قسم بیرون

بعهد جنبش مژگان امان نداد ز ترک / نگاه چو تو ز چشم نهد قدم بیرون

حدیث شوق ترا با قلم بگفتم / کشیده شعله زبان از لب قلم بیرون

ز پرده پوشی تو پاره گشته پرده ما / مکن ز پرده حذر از رخ اکرم بیرون

اگر نه جذبه شوق تو آتش افروز باشد / چگونه پای نهد نطفه از رحم بیرون

چه پرده ها که شود پاره در جهان آمد
اگر ز پرده نهد پای ایصنم بیرون

[illegible]

تا چند روزت ز پی چیپان این / بگره نظر بجولان کن چه خود ببین

با جرم تو با انس و مداری بدل ملال / با دیو منش و نباشی بکمان عمین

آتش بخرمنت بود و باد زر قفا / کو هر بد امنت بود و دزد در کمین

بر نعمت خانه نیالا دهان و دست / کامیخته است صبر سقوتر با انگبین

بر ملک و مال پادشهان آتشین فشان / بر خوان جگی سپهر و جوان منه بکزین

از دوحه مراد درخت هوس مکن / در گلبن خیال گل آرزو مچین

مطلب گرت خدا بره بیخودی برو / مقصد گرت فنا بدر نیستی نشین

بر بند گوش ظاهر و نشنیدنی شنو / بگشای چشم باطن و نادیدنی ببین

آمد امیت ز هیبت نفس دون
از آنکه گل با آتش عجب بود چنین

بچشم و سر نتوان روی دلبر دیدن / بلی بآینه نتوان جمال جانان دیدن

تصور است از خیال باطل دل / بچشم وهم بود صورت کمال دیدن

مکن ز صفحه رخ پاک خط زمین بشنو / که هست حسن ترا موده زنی زبان دیدن

مرا که رنگ تصور نمود نقش نکشد / تو هست بیچاره نزد این و آن دیدن

تعالی و تقدس ز زمین تا با آسمان باشد / ترا اندیدن و بر ما آسمان دیدن

از آنکه بنگرد او گاه صید در کف تست | سگ سزد ار موئی تو بر سلیمان دیدن

شود اگر بجهان دیدن چه امید

چه بود دیده ما شورش از جهان دیدن

آن وسمه است بسته برابر دو چشم جانان | باشد هلال گشته ز ابر سنگ عیان

بگرد چاه دل ما زلف سلسله بند است | آری گزیده مار گزیده ز ریسمان

گفتی بدیده است مو بر آب | بین ابروش بچهره و کوتاه کن زبان

هرچند حرف تلخ بگوید نگار من | شیرین بود از آنکه درآید از آن دهان

دل نقد جان بمقدم عشقش نثار کرد | آری عزیز خانه خداست میهمان

لبش اگرچه رشته لعل که پاره شد | باریک بین که عقده اش فتاد در میان

باز دورش ز سر زلفش غیر چون بکشم | زاو دور ز سگ چو هم گدا را باستان

امید با خیال تو عمریست خوش دلست

اه از رحمی که اگه رزان گرد آستان

برافکن پرده از رخ نگارا حسن زیبا کن | ز خود بیخود جهانی را تماشائی تماشا کن

بهر صورت تجلی کن بترتیبی ز دامان حسن تصویرات | جهانی را بهر صورت بحسن خویش شیدا کن

زلیلی جلوه کن دل از کف مجنون شیدا کن | بمجنون دیده شو نظاره بر رخسار لیلا کن

شه ...

زبان طعنه شود پا که کلیف گاهی ده | نبخت ار بیان مرد و زن در مصر رسوائی

حجاب آنها بصورت شدم از ارباب حسن روی جو | بس آنکه موی دریا آی جولان عشق دریا کن

زیان ار زلف مشگین شانه تا دامن محشر | پریشان خاطر جمعی از آن زلف چلیپا کن

بیان کن تو امید از لبان محبت و لعل زری

دهر کم ز کرات خضر و جای زمسیحا کن

کشید بردین جای سر خاک پای درویشان | اگر پای چه باشد ز کنار ای رای درویشان

یقین دارم هر روی شتر خوانیم ... اما | نباشد خانم تکیه دم سر از سودای درویشان

شراب کوثر تسنیم را بر ابری ... | اگر دوشی می وجه از مینای درویشان

زاهد خضر هنر بگذشته عمر جاودانی | بود یکجرعه از ساغر صهبای درویشان

اگرچه در نظرها بلکه ای سمها ام اما | بود بالاتر از کون و مکان جای درویشان

بگو امید دیگر از دم جان پرور عیسی | دم عیسی کجا و حرف جان افزای درویشان

شه ملک قضا محمد و بیت علی ولله ما کا الله

بکیسه دل ز نامش همی آمی و تسبیهای درویشان

بیا ای دل ز سر بیرون کن هر هوا آری کن | بچه حال گوشه چشم خوبان تو به دیگر کن

طریق پرسش بگذر ز رفتن او گدا بگذر | به بخت تیره تر خویش تماشای دگری کن

بگو زاهد فسرده دل [illegible] محبت را … بلوچ کار زر روش او [illegible] دلبری کن

بیفکن [illegible] از سیخ [illegible] … لبی [illegible] خوش [illegible] دلبری کن

[illegible] در جوانی از جوانمردی [illegible] … بیا [illegible] جلوه [illegible]

اگر [illegible] … زبان [illegible] دلبری کن

خیال روی [illegible] ده دل
چه [illegible] لاله دعوی رونق ضمیری کن

با لاله نسبی دورم از آن شاهد گلرو … کو آن [illegible] از جان [illegible] خوشخو

بر هر چه [illegible] بجز او [illegible] … خوش با همه [illegible] او همه [illegible]

در لاله [illegible] … در [illegible] در سیخ [illegible] بو

که سلسله زلف [illegible] … صد بند بپای دل عاشق ز یکی مو

تا [illegible] از [illegible] نظر آری … [illegible] از [illegible]

زاهد ز حرم خوانده [illegible] از دیر … ترسا ز کلیسا و ز آتشکده هندو

گر از لب [illegible] سخن سنج
با [illegible] سخندان و سخنگو

تا کاوش [illegible] گشته ام از کوی تو … با [illegible] هر که [illegible] موی تو

با [illegible]

با [illegible] از [illegible] … هر سر موی [illegible] جستجوی تو

تا [illegible] از خواب [illegible] … بوی [illegible] آهسته با در کوی تو

[illegible] … [illegible] روی تو

[illegible] … [illegible] چشم ابروی تو

روشنی در [illegible] آفتاب از [illegible] … [illegible] روی تو

تا [illegible] حال [illegible]
نیست در دل [illegible] نزدیک تو

دیده [illegible] خون [illegible] … دامن [illegible] دامان تو

گرچه [illegible] … [illegible] برجان تو

[illegible] … نوح [illegible] از طوفان تو

دیدم [illegible] سامان چه [illegible] زلف … [illegible] سر و سامان تو

[illegible] زلف … [illegible] از فرمان تو

آب کوثر [illegible] … [illegible] تو

تا [illegible] … [illegible] چوگان تو

[illegible] … [illegible] دربان تو

داور دوران محمد شاه باذل که کف
انعامش باد مخزن نعمت از یکباران تو

از لبت حرف دعائی که شنیدست بگو — دگر از او چه دعائی که رسیدست بگو
تیغ ابرو ز خطا شد رسته دهن تو — ان لبان را چه دعائی که رسیدست بگو
نقد جان و دلم و بوسه گرفتم ز لبت — که بار زانی من قند خریدست بگو
اید لم آتش و از دیده روان سیل سرشک — زیر آب آتش جان سوز که دیدست بگو
بجز از ترک نگاه تو که بر روی زمین — تیغ کین بر سر بیمار کشیدست بگو
جز پریشانی عشاق چه کردست صبا — تا نهان بر سر زلف تو وزیدست بگو
غیر امید که از حسرت دیدار تو مرد — که از آن پسته که آن چشیدست بگو

ذره شو در طلب مهر جهان آرا شو — ابر سان قطره شو و سیل شو و دریا شو
تا بکی خاری و در باغ جهان بی ثمر — هان بیا گل شو و شاخ شو و خرما شو
بگذر از سنگدلی مظهر گل خاک بجو — خاک شو سبزه شو و شاخ گل رعنا شو
موسی طور طلب دلبری از مهجو — نخل شو نار شو و نور شو و گویا شو

بیع شد

باغ شو تاک شو و غوره شو و شو انگور — درد شو صاف شو و باده روح افزا شو
باده را ظرف شو از باده بیاشیر یاری — خم شو و شیشه شو و ساغر بزم آرا شو

چند امید صفت بسته بموی اید ل
چون شو هنگ شو و از دیده برون تکی شو

ذره طالب خورشید جهان آرا شو — قطره غلطه زنان در طلب دریا شو
نیستی جغد مکان بر سر دیوار مکن — گلبنی گل کن و همواره چمن پیرا شو
اشک شو دل شو خون شو از دیده بریز — لعل او سره گوش بت یکتا شو
شاه بازی نه هما طعمه مردار چرا — مرغ جلاله شو و طوطی شکر خا شو
تا ز هیزم اثری هست در آتش دود — از خودی بگذر و آتش تو سراپا شو
لشتر انانش ز نار ابرو بعنی از است — غم مخور موسی دهقن بی موی بیضا شو

سرمه کن خاک ره پیر خرابات امید
بگذر از کور دلی زین پس بینا شو

امید اگر بار غم تو بدل بار تو — که دلش انقدر بود مایل آزار تو
نقد روان بخشش در ره رسم من — رخش جفا تاختی بر سر من کار تو
قلزم آتش فشان دیده خونبار من — کوثر آتش نشان لعل گهربار تو ❁

سرد ز مهر تو گرمی بازار عشق / گرچه ز مهر است گرم رونق بازار تو
تا بابر لب ز رنگ شاهد تبرای / زانکه نهد جام جم لب بر لب سغار تو
آه شرربار دل شمع شب آرمن / شمع شبستان غیر انجمن رخسار تو

چون دهن تنگ تو شد دل امید تنگ
همره بحث امید طره طرار تو

هر شبم آن شبرو در قفای تو / سروی بود چه سایه نهد در پای تو
با اینکه آشنای نگرانی بهر دو کون / هیچکاره از دو کون نبود آشنای تو
در راه عشق از بندی زیرک گمرهی / جان را فدای کفر کند جان فدای تو
هیچ از هلاک وعده فتراک ده مرا / از آن پس که دانی دیگر فدای تو
گر نوش میدهی ور نیش میزنی / باشد رضای ما همه یکسر رضای تو
چون کیمیاست در نظر صاحبان چشم / آنکه که طوطیا بود از خاکپای تو

امید را بحرف رقیبان مران ز در
باشد یکی ز راه وفا در سرای تو

ایکه گوئی دم دیگر گذرد از سر جو / جان شیرا مژده بر و گو بکشد از غم او
سر که در راه نهد شور تو زو پوش چشم / دل که در او نهد مهر تو زو پوش رو

زلف سر

زلف سرکش تو باد در دل شیطان ایمان / خال هرکه لعل تو با رنگ شکر باید و
مرغ دل در برم از پنجه باز نکهت / انچنان نیست که در چنگل شاهین تیهو
زاهد و حور و لب کوثر طوبی و بهشت / من و معشوق و می سایه بید و لب جو
مژگان گوش نکونی نیست اما دست زنند / سپر انداخت چه شد بارخ تو روی برد
نیست صاحب نظری که بیاید پیرش / چشم تو چشم تو شفا کیش از لب برد
خواب خرگوش شد پی زانو چه نکش / هرکه بر آهوی چشم تو بنگرد لاجو

دل امید ز غم عشق تو جان با تیر داشت
که کبوتر نه بشهباز بود همباز و

بار غمش اندیشه خطا پیشه منه / داغ دیگر به داغ های دل ریش منه
لطف خود را بر ما رحمش ای مهر زن / شرم کن پای ز اندازه خود بیش منه
رحم کن رحمت کرم زان سر انگشت لطف / دم مارست بان دست ازین نیش منه
بر سر زانو هر خاطر طمع تو بگذار / خوان نعمت بسر سفره درویش منه
خال بگذار رخ کف از آتش که سپید / پی زفته که چشم بد اندیش منه
شب بسر نرم سرو با دگران باده منوش / داغ هجران من از طعنه اندوه بیش منه
کار چشمارش اینت بود امید باد و / تا توانی بمیان راز دل خویش منه

خالت که دو لعلت کاید مرا بدیده … با آنکه در خیالش دیشب کسی کشیده

از دیدن لب تو دل کی شود تسلی … شیرین دهانت زد حلوای نارسیده

گریه هر آنکه بیند بر چهره ات خط آری … آتش چو هست دودش آب آورد در دیده

در خون کشش از جور تست دل را بود شکایت … بشنو ز من صدایش نبود سری بدیده

دل گر بپاد زلف مالد عجب نباشد … باشد ز نیش افغان گنجشک مار دیده

گفتم کنم شکایت یکشبه از فراقش … گفتا ملال آرد افسانه شنیده

با جان هستم لعل مهر رخ جانانه … تا جان رود از پی آن خواهد شد زلیخانه

از روز که ما بستیم با پیر مغان پیمان … نه بود نشان از ما نه نام ز بیگانه

نه سر بود و نه سامان نه کفر بد و ایمان … بر طره مشک افشان تا آنکه تو زد شانه

دل در خم آن گیسو در فکر سر و سامان … محتاج به زنجیر است از وسوسه دیوانه

از سوز غم عشقش ای عقل بتر سانم … از شمع چو پروائی دارد پر پروانه

نبود عجب از دلبر در دل بود منزل … البته بود گنجش جا در دل ویرانه

اینرا که نه اندر دل مجذوبعلی دلبر … آنرا چو در جی دان کو هست نه دردانه

ز درویش

تو داری دل چو سنگ و من دلی نازکتر از شیشه … از آن دارد دل من از دل سنگت اندیشه

بگو با شیخ خلوتش سر زدن کی زند دل بنشیند … در خشتی اگه کندی ز آن نمانده در زمین ریشه

بگو عشق فرقت از تو بود با کوهکن این بس … که تیشه آن زند بر سنگ و من بر سر زدم تیشه

بجز من حال تو عشقت نشد بر آنکه پیشه … مرا جان با خیالش [illegible] تا عاشقی پیشه

حیف شیر کان بود گرد غزال نیست او

و یا شیری بود ابله کان خوابیده در بیشه

شها از دست شاهی که تو مرغ خانه … نیستی خنده از چه رو مایل بپای ویرانه

طوطی او شکرت قوت است از خود غافلی … یاد کن هندوستان تا کی اسیر دانه

یوسف آسا تا عزیز امروز در مصر وجود … یاد از یعقوب و کنعان کن اگر فرزانه

شمع آسا پای تا سر شعله جان سوز باش … در حریم قرب اگر شمع را پروانه

خانه تن تنگ و ویرانه از آن معمور کن … منزل جان گر تو خواهی باشد کاشانه

از چه در خانه نشستی چون خم تر آن آگوش … از کف ساقی شراب عشق را پیمانه

رحمت از کلمی نگاتش صبحدم هر کس بود

طالب وصلی کلش را چون بلبل هم خانه

[illegible] اگر جوئی اگر نوشی به افسانه … تو [illegible] و دیوانه نشنو آن دانش [illegible] زنجیر دیوانه

چه سر زد خط از آن شد بیش ازین دل | بلی عاشق به نور شمع پابست است پروانه

مرا ز آن وجه ز نقش شانه کم کن پریشانم | جدا از یار و نماید دست ای مشاطه از شانه

طریق آشنائی خواهی آن بیگانه دین را | بیا بگذر ز آشنا و ز خویشتن گشتن چو بیگانه

دلم در سینه آتش بود و امروز ز آتش پیدا | بجز یاد رخ و زلف نه کس را با در این خانه

ز غوغای مکتب حاجت ز اغیار بی پیمان | از آن حضرت نگردد هر که بهر چه پیمانه

نیاید بر لبش تا جان اگر عیسی بود کی آن
نهد امید لب را بر لب جان بخش جانانه

دل که در آن نبود مهر رخ جانانی | هست در صورت معنی چو تن بیجانی

درد نبود دیت ور نه بی چاره طبیب | نبود نشتر زانکه تو بر درد نه بابی

هر که پامال حوادث نشود از سر اصل | سر که چون گوی نگردد بخم چوگانی

بر لب دجله ترا منزل و آغاز بود | که از آن بی بصری باشد اگر عطشانی

باید آن خانه ترا باشد و آن ظرفه که تو | در سر آتش شب و روز از پی آن ویرانی

ای ترا آنکه بود تربیت از دهقان | خواری از کان بعقب رخت آن بیابانی

چنگ بر دامن مجذوب علی زن چه آید
خوش نباشد که زنی چنگ بهر دامانی

که با سینه

که یار مندی یاد دل لاشه جه بازاری | گر دل سندی شبها بنالد وه بازاری

از کثرت بیداری در خواب خوشش دیدم | در یافتم این دولت بر خوابی بیداری

حرفت رکاری ما فردا فکند پرده | کی بگذرد دلبر از لذت ستاری

کفر است که از عصیان خشنم از کرمش نومید | کی جرم تو می باشد بیش از کرم باری

صد بار بر اگر راند از کعبه قرب خود | تا سر بود بت یا نهد از راه طلبکاری

یوسف بعزیزی کی در شهر شدی شهره | گر اینکه نمیدیدی در بندگی انکاری

یک رخت برون آرد یاران خبر از این گل | تا آنکه نیافته جان در فکر سبکباری

تا آن بت خونخوارم خونخوار ازین نشد | در سینه دل خونین خو کرده بجز خونخواری

امید ز دام غم آزاد نگردد دل
مجذوب علی او را گر می نکند یاری

کم ز نائی نه ای دل بسکی بالد نائی | بر سان در دل شبها بنوا از نوائی

قلمی در کف کاتب ز تو غیر خبرش | باسر بناخن لذتشه او بشعله آتش کشائی

قطره از موج بود موج ز لطمه دریا | تو بی آن قطره که نه بحر و نه از بحر جدائی

تو چه نائی و جب از دم نائی است نوا | تو چه کوهی و ز صوت کس دگر صدائی

هر کی دود بنمائی است که آتش بوده آتشکده | آتش البته یکجائی بود دود بکجائی

کی در آینه توان دید رخ شاهد معنی
خویش را بین که خود آئینه عکس نمائی

چشمهٔ خضر است لبت و دم عیسی
تا ز لعل لب مجذوب دمی نکته سرائی

به علو رتبت ذره ز مهر فروزان مهر تابانی
ز قطره کمتر و افزون تر از دریای عمانی

عذیری لیک مانند هر ادای محقق سر
فروغ لیک مرجع از وجه مهر تابانی

جهان آینهٔ تست و ناظران کتابی پاک
توان عکس در آینه که از ناظر نمائی

الا ای یوسف کنعان بلند ایم بمصر ش
تو از دست زلیخای هوس تا کی زندانی

بجولان محبت چون یکی چوگان بیاز آرد
تو آن گوئی که غلطان در سم اسبش ز چوگانی

به لجهٔ فقر و انوار فنا زیبد اگر گویم
چو مجذوب دمی تشنه ز تخت سلطانی

در مصر عشق دولت فقر است و بینوائی
خواهی بود عزیزی نایب درگدائی

دل بود غافل و امروز به او خونخواری
هیچ حصه نبود در عشقش بیداری

گرچه نومید شد انجام و عشق آغاز است
از محبت بجهان نیست نکوتر کاری

گرچه شیرین

اگرچه شیرین و اگر تلخ بود از لب تو
دارد آن کشته دل آرزو گفتاری

بنده آنکه باورم که زلفش بنهند
شب کند کوتی لطف باد و دل بیداری

هرکه نالد ز غمی بشنوم از نسیم بهار کی
که صبا وار تو در دل بودی آزاری

شکن این چون شده دل را که چه امید کرم
شکوه از تو بجهان دارد فلک مقداری

چو محمد شه غازی که جود همتش نمود
کان پر سیم و زری قلزم گوهر باری

ز کین ای آسمان دور زمان را پریشان کردی
ببین اخر چه فلکی پرسرم ای آسمان گردی

ز بهر آنکه شادی ره نیابد در دل تنگم
غم جانانه را بر در که دل را پاسبان کردی

بسر آید چه روز و مهی برقی گر بپایم
مرا مضمون خود امیرک تا آخر زمان گردی

کمان ابروی عشقبازم ز بیت غزلی دارم
ز لب گردی تو قفل خاتمش آن زر نهان گوهر

شکست امید طبع دو پیش دریا و کان تنگ
ز پس مدح و ثنای شاه گردان آسمان گردی

جهان داور محمد شاه غازی کز فلک بگذشت
زهی طالع که بر درگاه خویشتم پاسبان کردی

جانا بهزم مدحی نتوانی از یادم کنی
باری بد غنای بزرگی بر درقوار شادم کنی

تا فلک از صد گشان سینه ترا آزاد خود
خواهم بدام آری دمی صید بر دل آرام کنی

خرم خوشی که مدام بود باشد در پی شادی دوست / شادم ز مهر ماهی که قدر ما شادم کنی

اگر ز قدرم طایری شود ز آن از بام تو / چون مرغ دست آموز خرم گر آزادم کنی

خواهم که همدم را خبر ای چشم تر از کوی تو / دارم ز تو من چشم آن کز لطف امدادم کنی

امید اگر شیرین غزال ترسان همان تا روز شب
سرگشته در کوه کمر مانند فرهادم کنی

بهر بهای نقش دهر جنس تن جان تا یکی / ای خسرو زیبا تا به رندان تا یکی

بر مکن این پرده بند از رومی این روی تا / دیده مجروح از رخ زیبا حافظان تا یکی

هیس [illegible] سامان شدن عیش سر سامان نبود / پیشوای مردم پریشان نهر سامان تا یکی

رو بجو از درد او درمان درد خویش را / بر در هر دل روی از بهر درمان تا یکی

اندر این گلخن نبود تا کی ترا دل بستگی / بلبل قدسی جدا از باغ رضوان تا یکی

رو بجو خاک در پیر مغان امجون امید
چون سکندر طالبی بر آب حیوان تا یکی

چو شام از زلف یاری روزگاری داشتم روزی / چه خوش روزگار از زلف یاری داشتم روزی

ز نوش [illegible] از تیغ تو زخم خواهم [illegible] / ببر خاکم سر و سامان و کاری داشتم روزی

مپال امید عیش چندان همدم بودن [illegible] / که من هم چون تو پیشش اعتباری داشتم روزی

نه آن مرغ چمن در ناله شد از شعر شیرینم / که از عشق گلی در سینه خاری داشتم روزی

اگر من تو الهوس مپندار ای امید عیش چون تو / بهر شهر و دیاری شهریاری داشتم روزی

همای بام شاهم [illegible] / که از نیک نامی شه اعتباری داشتم روزی

شه عادل که او شاه قاضی کش فلک گوید
هر که کارش همه در زمان قراری داشتم روزی

نسیم عمر از وفا با غیر اگر دم میزنی / زانکه دانم غنچه را مانسته برهم میزنی

دلبران حرف وفا یکسر بعاشق گم کنند / با تو از دلشه بافن سنگدل کم میزنی

شد دلت مایل [illegible] / باز گردد رفته گر دمادم میزنی

عکس روت سوخت جان [illegible] / پرده از رخ برفکن کاتش بعالم میزنی

بر دل [illegible] / چون تو رست [illegible] از زلف برهم میزنی

از دم عیسی دست [illegible] / زانکه دم از مدح سلطان عالم میزنی

خسرو دوران محمد شه که گوید هاکرش
با وجود جود من چون حرف حاتم میزنی

گرچه خوش دلربا و دلپسندی / بیوفا و سست پیوندی

همچه نو رست بدیده بیشت بندم / همچه اشکم ز چشم افکندی

من از این دو نرگس خونریز دم ... که نرگس تو شاد و خود نیز سندی

لب شیرین است ای شکر گفتار ... رخش در کام از شکر قندی

خسرو و فراق شود فرهاد ... که تو شیرین کنی شکر خندی

نکنم میل دلبران دیگر ... که در گوشم عشق تو پندی

چاره از مشت بجو امید که نیست ... در جهان هیچ او خود مندی

شاه انجم حشم محمد شاه

نیست چون او شه عدو بندی

هر که بدل کند عتابی ... بر آتش من بریزی آبی

دشنام ز زبان تو نگو شنیدن ... با شد زد دهی مستجابی

افکند برخ دو زلف بنگی ... دارم بدل شب افتابی

که عمر عزیز نیست از چه ... دارد دنیا رخش او شتابی

هنوز بیمار نه من او ... جز ماه مبین دگر حجابی

امید چو عمر در خرابست ... تو خود که خراب در خرابی

لب تشنه ام اکنون به سرکش ... شمشیر تو تا بنوشم آبی

چون طره دلفریب خوبان ... دارد دل امید پیچ و تابی

که مهر و اگر کین تو ز هر در که در آئی ... بر دیده و دل ما در دولت بکشائی

دست من و دامان تو ای ترک ستمگر ... از دیده برون شو که خیالش بدر آئی

بر گو که ترا من بچه نسبت بنمایم ... که هر چه تصور بکنم خوبتر آئی

با چه که توان در پس صد پرده توان دید ... کیرم ز پی پرده بمن رخ ننمائی

امید بجز مدح شه غازی

به از آنکه غزل نهر کسی می‌سرائی

آنکه در کشور جان جز تو نباشد شاهی ... چه شود گر گذری بر من مسکین گاهی

من که چشم که بکس رخ ننمائی چکنم ... با خیالت که بر آنها همه دارد راهی

بروم از دست چنان هجر تو گر هم باشد ... بیکرم که ز دل آهسته برآرم آهی

یاد دارم امید ز دل خون شده خون بشنوم ... از دل سوخته زمزمه عاشق کاهی

چون کنم در بر تو شرح غم اندیشش ... تو که ناگفته ز درد دل زارش آگاهی

مکن اندوه که ترسم ز جفای تو امید ... بر در خسرو دوران کشد از دل آهی

شه جم رتبه محمد شه قاضی که شهان

همه اقرار نمودند که شاهنشاهی

چه عهد با من بیدل که از نخست نبستی ... که آخر از پی دلخواه مدعی شکستی

نه طاقتی که کنم شرح حال خویش به پیشت   نه قوتی که رسانم لبم ز دست تو دیگر

تو شاه کشور حسنی و ترا است تخت بلندی   منم گدای کمین و مرا است طالع پستی

نه چون تو خواجه ادیبی نوازد و دوست گدازی   چه می‌کند بنده حرمت گذار خواجه پرستی

کدام رشته الفت که بستی و نه بریدی   کدام عهد مودت که کردی و شکستی

ترا که هست به ابرام دل چگونه زدامنش   برآستانه روی من گرفتم آنکه تو رستی

امید گر نجهد از مدح شه است امیدت   خدا را نپرستم اگر خدای پرستی

خدیو دهر محمد شه آنکه هست عهدش
بغیر چشم بتان در [illegible] سرخوش و مستی

دم مرگ است یاران سرم را به دامن عشق غنائی   تو هم جانا بیا بگذر که درد در خور عشاقی

چه سان آیم بکوی تو نه دانم ملک بر بندد در اشکم   چو شبنم هر سحر کویت عاشق نقش کف پائی

وفا بر وعده گر هست کنی کو تا بر هر کس   رسم گیرم سر اجاشت نداند کس در کجائی

چه مدام بود نومیدی عاشق نهایت   ندارم از تو جز نومیدی وصل تمنائی

امید این فخر بس شد او را خوان مسکن تر آید
که مداح و ثناگوی خدیو عالم آرائی

چو نیست بهانه با دو گفتگو کنی   بهتر کمال که خون خود از دل با دو کنی

سرکیس

هرگز مکن تو عهده وفا گرچه با منت   بر رسم خدا نکرده بان شیوه خو کنی

زن چاک آنچنان بگریبان دوستی   کز تار زلف هم نتوانی رفو کنی

تا خود رقیب من نشود دوست گفتمش   خود دیدنیست آنکه تو با تشنه رو کنی

امید هست لب بلب او نهم امشب   بعد از وفات خاک مرا گر سبو کنی

میدهد بوسی کان یار آن پری   گفت مجنون آنکه نبود مشتری

عاشقی و رنگ همچون جگر   فکر باطل وان خیال سرسری

با سگ کویت نخواهم زانکه نیست   بنده را با خواجه تاب همسری

یار اگر پوشد رخ از ما عیب نیست   ز آدمی البته رخ پوشد پری

دل کجا و تاب نبرد غمزه‌اش   مرد شاهین کی بود کبک دری

فخر امید از غلامی شه است   نی ز خود بینی و شعر شاعری

جم محمد شه که شد پیشش خجل
پیش رایش آفتاب خاوری

جز این جان گر بجسم بود جانی   مرا می بود جز تو دلستانی

ازان لب گر همه دشنام باشد   دلم در آرزوی تمنای جانی
چرا عاشق در رهت ندهم که دانم   درین سودا نجاتی جز ز جانی
بهر سرپنجه از دست تو دیگر   بهر لب از غم هجر تو جانی

مگو از آن دهن حرفی تو اهلی
کی آگه راز آن سر نهانی

زان لعل لب ای که چو من دیده چه دیدی   کز حسرت آن خون شدی از دیده چکیدی
گردش سر خاک غم از دست جدائی   ای خار محبت تو بهر پا که خلیدی
با آنکه نگفتم ز تو هرگز نشنیدم   گوشم همه شب در طلب گفت و شنیدی
رود دم لعل لبش برنه که رخسار کیست   ای زمزمه که بر ابرو پیوسته کشیدی
عاشق در طلب بوسه دهم زنگه بندالله   گنجینه وصل تو جز از بوسه کلیدی
سوگند بجو که گر آینه ننمودی   مکنعت آن شوخ که در حسن چه دیدی

تا حشر نبودی چه گریه کن اهلی
از چشم نیازگر بودت چشم امیدی

برلوح نازی چه ناتوانی نقش دلداری   از غم دوران مرو در سینه چرا اندیشه داری
که چند گوی که صنم جوی کام شیخ درگاه زندی   ای دل دیوانه غیر از عاشقی پیشه نداری

نرگست آهو و مژگان تیغ و رگان بگردش   تا نسیتان نسب و شیری چشمه دران دیده داری
با وجود آنکه آری برلبم از سرکشی جان را   بردل عاشق من اسیر دخو اهان رخنه داری

در بهای بوسه ات سر داده ام دیگر نداری
من خود ندانم بجان راز او اگر اندیشه داری

عاشق ازان دوران شود بغیر از دل شاخ ختری   خط که گفتم سراسر آن شود دوران ختری
زنگ تا ده زده تا چند بهر نوعی که شماری   صدش گویند آمانت جز یک در میان ختری
حاب و قطره و موج و در و دریای نهاد در   بجشم آنکه یکبینی بنت جز از دوران ختری
بیا یکدم که صرصر صرنثاری از غبار ره   چه صرصر شد ز زان دوره نمایان عیان ختری
با بس بود رحمان زینهاست نا پیدا   عیان است و نبود در سوداان ختری

بجز ذکر لب محمد و سبع ولام یا نبود
مرا امید تا شام امید ورد زبان ختری

چیم از حساب دست بر سم آنکه چند دو شمنی   بهر دعوی داشت کرد بجز چون منی
کز بجهت بند دیا خود بود حرش کیست   آنکه میگوید نباشد هیچو حی مرد افکنی
زان دهان سر ونید دلها به علکستان   نیست این افسون که در نیستی ظاهر است آن آدر نی

کرهای بوسه‌جان لبتانا در جهان نه دلی در سینه ماند نه جانی در تنی

قیمتی بایع زلیخا بخت یابوسف تمام از چه خانه مرد مجنون و زلیخا را زنی

بارها دل با دامانت میروم بیرون ز باغ باغبان غمگین مشو از گل نبردم دامنی

بر امید آنکه شاید آورم گلی بکف خوشه چینی میکنم از کشت صاحب خرمنی

بشنو د امید وصل نصیب کرد

ناقه‌ای چون رشته بیرون از چشم سوزنی

سنگر آینه باشد اگر آشوخ تو یار رسد زانکه دیدی چه چشم تیغ جان میزار رسد

دل غمگین دیده تماشای زلف از نو حسرت دست هر عشق مرا داده فراق و یکبار رسد

طایر نامه برم کاتب برجو تشبه بند نامه‌ام را که در او هر سر از اشک تر آرد

باشد از داغ دل من پا گل رویت حسرت هرکجا لاله بیینی که بروید ز مزار رسد

من که کردم چه سر از غنچه برون شد بقفس جا کو بمرغان ز زبانم چه خبر آیا چه بهار رسد

آن نه خالست بر آن کنج لب گوشه چشمش نکته گیران جها بندند بهر گوشه کنار رسد

نعش من طعمه بود از زکوتش میبردم

بالکانش همیکه دلم هر امید قرار رسد

تو تا دیزلف یار آشفته حال دل پریشانی مجو از من سر و سامان نه سرخواهم نه سامانی

نعیم

بکنج میکنی با درد جانکاه توام همدم نه چشم یاری آنی در عیادت از کس نه دربانی

لعبت هید بارانی امید در زمین دل فکندم تخم و دارم ز ابر رحمت چشم یارانی

فرق پیمان شکن انگشته‌ام پیمان زبان پرشرمی همی گویم که نه غمخواری جانا نه فرزانه پیمانی

خیال چشم مستت خرام خشت محشر بلی در خانه مور است مجنون قدر طوفانی

دلم جوید رهی در سینه از بهر تماشایش ازآن دارم ز تیر غمزه او چشم پیکانی

بدل امید هرکس را که مهر دوستان نبود

بکمش با نا باشد زنده باشد جسم بیجانی

جانم از غصه بلب آمده ای مرگ کجائی هر سر آمد یاری تهی بهر چه بیائی

چشم بر راه توام بر سر من رنجه قدم کن لب تو آن مرا ای آنکه عمر بر خدائی

چاره در راه ندانم بچه آنکه نوشتم من با چنین حال چسان راه توان برد بکجائی

بکجا روی کنم چاره بجویم زانکه یارب ای چه درد است که بهبود نکرد در دوائی

معتقد نیست بحق آنکه نکرد کشف بحق غافل از آنکه می‌شده در است خدائی

کنی امروز تو انگشت نما در بر خلقم که بدا فتد که فردا تو خود انگشت نمائی

ای اجل باخته جانان گرد تو بر دل شده — نیست جویی جز دردمند خسته جانان پیدائی

هم کی ایم روی رو آوری تو جانب دل — همچو او کو با نداری یار با مهر و وفائی

بسته بند از هر طرف راهم خدایا جز تو از کی — ره بجویم زانکه هر گمگشته را راهنمائی

هر طرف خواهم ترا از پیش طرف آید جوابم — هر کی بینم تو نیئی اما ندانم در کی ئی

میکند هر دم نی هیدا دو پیش نیت از کی — این نمیداند که اعظم ترا زاد و درم جدائی

با خیال یار بودم حال از پا یاوری — چشم یاری جستم از کی بکیر جز عصائی

وجه بکفایی و مداق را مید بر اید ابرد

نه بدان را از تو نغزی خوبی نه بکان را ادائی

تو دل بستگی اشیخ بدین عالم فانی — می دار نیتی رز عالم اندیشه جانی

جان جانانه و تیاری و جام — دل و خون جگر و حسرت ان درد نهانی

جان اسیری و زنجیری جانم نی هید دل — وای بر حالم از این بند غم گر نرهانی

ذره را خفتنی اگر مهر که گوید که نتابد — قطره را هیا زی اگر بحر که گوید که نتوانی

چه بگویم که ندانی چه بگویم که نداری — بجز از ناله درازی همه ازاری همه دانی

قشنه لب امده امد سوی اب گلوت

تو در پایندر گرم برش آبی نچشانی

بی نیبح

با تسلی هر کی هزار نامه نگاری — ساقی زچه بر نامه خامه نگذاری

سر از ره تو نه پیچم گرم تیغ رسد بسر — رخ از در تو نتابم گرم زپای در آری

دل از تو باز نگیرم بگیری ار تو زمن جان — غمت بکس نسپارم بجا کم ار سپاری

زشادم ار زنهی پای تا بحشر بیاید — بسلک بنده بیایی خوشیم ار بشماری

کرم بخود بگذاری چگونه مستکذرانم — مرا ز لطف تو این بس که با خودم بگذاری

جهان دوباره ز طوفان امید بر انداید

گر آستین که بحشیت انداده بفشاری

نه یابنی نه زمن السرور سینه جدائی — نه اهنت زکه جویم نه پیشت بکمی ئی

اگر بکعبه نهم رو دگر بمرده نهم پا — بکعبه ام تو مطوفی بمرده ام تو صفائی

نه ز لب تو نویدی نه از بر تو پیامی — دلت خوشی بجایی رست ست هوائی

قتیل تیغ ترا هست جز کف تو کواهی — مریض عشق ترا هست جز غم تو دوائی

گهی چو کوه بکنجی مرا ستاده پای بدامن — گهی چو سیل بوادی دوان که دوست کجائی

میان خوف و رجا دل زخوف قهر تو لرزان — ز دولتمنت چو خونی ز دوستیش چو رجائی

بگو تو رو به که آرد بگو بباب که ناله

مگر بغیر تو دارد امید با رخدائی

عشق است آدمیت در شخص آدمی — آنرا که عشق نیست بآدم چه محرمی

محتاج بر زمانه بود هر گدای عشق — سلطان حسن با همه قدر معظمی

بوی که با نسیم صبا بدکه باز شنید — گل کرد جامه چاک بهش قد خرمی

جان در بهای بوسه ستاند که وعده است — جنسی بآن نفیسی و نقدی بآن کمی

با نقش خال هندوان فکر باز — عقلم نگر ز عقدهٔ زلفش زدر هامی

ارزان بها و لعل تو آمد بر وی از آن — بر شیشی سرشک کند وعده بر زمی

معلوم کس نشد آنکه علم عاشقی

[illegible] نکند کس از پی معلمی

عمری از بهر نگاهی بره با تو گشتم — بعد از این بنشستم بر مسندم مینوائی

چو از غیر ره خانه خود بچو دیم بهش — چه غریبی که بشهری رسد در راه بکجائی

من بدان کوکشان دارد و دشنام بدزبان — هر که دارد و بدرش همسر حق یار خدائی

کاروان بار رکند بار فکندم چه بگوئی — ای دل خون شده کی ناله بدرگم زدر آئی

خضر راهم دل دیوانه شده اید بگوئی

که برم راه بکجائی بچلتن راهنمائی

چون دلم در چشمه چشمم بود از لعل وی — بایدت مردم دیده فنا یاز زمی

برامید انکه بر بخش

برامید آنکه بر بخش نگاهی نامه — خامه باسر میکند در صفحه دائم راه طی

خط او و گرد لب لعل روان بخش عیان — یا که خضر است و آب زندگانی نیک پی

آب افشان گر نبودی آتش جان سوز را — پس ازان خسار بر سر تو چسان از شرم خوی

تا جوانی دست بیرا ان فکر با گیر و شمرا — دست در سیری جوانی جان من پا و ازش وی

ساز او ال شی چه نی دمکه نمی دگر بیش — تا که هر کس بند بکوید نیکر زاید زنی

قطب دوران به بنکوئی لبان صید ره آید

روز و شب بر گرد تو گردد بیکیتی چون سپهر

زنده آن کس گر لب جانان شنود دشنامی — مرده آن کان مرقه است ای ان لب کامی

هندوی چشم به دنبال تو ای حال جب — زان تو در کوی تو ای یا خنک دامی

چون دهم نسبت آن لعل تو ای آب حیات — او بود باده صافی بلطفت تو جامی

نه تو خورشید نه سیماب و نه باد سحری — از چه رو ایدل صد پاره تو بی آرامی

جان که بر فرق کسی کان نبودش نامه بکف — باد بر باد که کان بردش پیغامی

حیف از آن سر که به تیغ تو نیفتاد بپا — خنک آن پا که براه تو لبر شد گامی

جان بلب چشم بره یار نیامد بیرت

خوب آید بکام فلک ایامی

زلف را دور کرد از روی دلفروز کنی
شب آن سوخته جان را که کرم روز کنی

بمیان دو لب لذ بهر چه گهری یار زلف
ما برار کف یافتون که بدآموز کنی

کی نسخ توکه اران زلف و بلبوزان مرزد
بهتر آن آتش که شب روز منور کنی

چرخ بر کهن تو گرسنه سر گرد چو باک
دفتش السنه ملک ده جهانفروز کنی

ما کفم رخ او ما کلف در سحر
مهر لب زچه با کرم شب افروز کنی

وعده کشتن آمد لعف را کردی
چه شعله انجه تو قمر و اکنون امروز کنی

نامه عنبرش در سینه بسی
شود یار لب بی نصیبی

ز ترسا ر زاده آن ها رب بگردان
زلفو از چه ایش تا شد صلیبی

بلب بر جای یارب یا رب امید دل
مد ایش یا حبیبی یا حبیبی

بحنت دور از کوی تو کوم
فغان از دوری واه از غریبی

جدا زان زلف بی آرام دل را
نه آرام و قرار و نه شکیبی

لبش آمد چون دل دید کعف
الهی یا نصیبی یا نصیبی

روشنی از زره پیچوئی نداید
تشنگی از قطره بنشانی نمیداند

عاشق بحری گرچه از فیض نم ابر گرفت
در نظر هیچ نه بسان سر صور دریا

چرخ چنش را قمر و زان ما هی اما در
شرق دانش را درخشان مهری اما در سمایه

خط الطلاه خودبری خوش ای مگر کشید
درنه انهر در قمر وحد توحید و انتها

از چه در گوشت سخن آمد تا بشرین
نیستی سیوه بکار در جهان دائم تجابح

آنکه او را تو راهبر باشد و کس جو یابد
یا تو بت و تو نه چیز عجب بسیار

تا ز خوشت خبر اهل ازان سخن گر
ملک زر کز خوی او همه سر تا پا

بلبل گلشن قدسی و درای کره ققنو
با وجود یا که اهری ز چه او شیدا

قطره دم ز شیت مزن و دریا شو
چون به دریا بری قطره نه دریا

تا یکی در صیغه زنه خم جای گیر
صاف شو در قدح آ باده روح افزا

گرچه بر شکل کرم صورت خار آمده
چون بمعنی نگری خار نه خرما

غم زشتی مخور آمد که چون زور قیمت
خامه صنع نقش بر نتیجه زیبا

روشنی در شها مجو زهره اوج از اهری
نیست حقیقی بهر تو ز نکه توسعد از صفوی

نیشکری نه خطی از چه نعلش نشکر
نیش هم بر کس در نهان نوش هم جان نظاری

خار نه و گل نوشد هر چه در مشام جان | جان نسیم دلکش نه ز نگاه خنجری
نامه نه برق گو از چه بگشته عمل | خاک نه صرصری آب نه و آذری
گوهری و خزف نه آب تو گوهر نمک | چون شه تو کم بها از چه به بیش گوهری
شاهد دلربا تویی لولی پیچان نه | پرده نشین نگشته هر چه پرده بدری

کوثری نه یار کنی از چه لب امید تو
جان نکنی ز یار کنی دل نکنی نکوتری

فصل گل اگر بشارت از باده سبوئی | هستی جم اگر جامی کنی بر لب جوئی
دل بنده یارت از آنرو که خطش خفت | بند لب میانی دل دلدار بموئی
دید آینه رخ ز خود حیرتم افزود | ز احوال بگوئی ز نگاهی سخن گوئی
آید ز دم باد صبا بوی خوش جان | با خود مگر آغشته گیسوی تو بوئی
گو عید نگاران را بگو طوق نگارا | [illegible] سگم اگر نه براست گلوئی
با عنبر یارت نکهت [illegible] | لعنه صفت هر چه [illegible]

بر فرق شهان میزد امید همی پا
زین راه که عزلت گدای دراوئی

مرا دشنام تلخ از لعل شیرین حرف نگوئی | دراز خوش شکر که از دشیر و شکر تلخ نداوئی

خط ساز و زدام شکو نکوت بیام آورد | نقد دل صفقی را بابت آنجوت تاموئی
درون آینه عاکس است بخود از برون آرم | سان این چه چون آینه پاک باشد تراز روئی
هوا ابر است دنیا باران شبنم اسا برق آید | مرو زاهد تو و کوثر می و جام لب جوئی
بدل تا نگوی ریخ بود کس شنود حرفش | چنان چند بگو از رخ که پندار دو بید گوئی
ز کیف وی خفی میاید دار بهر بوی جان | حیاتی چون دمی داری همی سا تا جوئی خطا جوئی

دم باد صبا امید جان بخش است جوانا گیتی
نکرم راه از گیسوی دلبر یادش نبوئی

سنبو حاکز همه اری بود از باد بهاری | یا که آهوی خلق از ده یا بی دست کناری
در جمع تو تست قمارت و با عود نشاله | بر طبق چند نغمه است دیا عود قماری
دل که در راه تو نه پاره تمام زبانش | سر که در راه تو نه افکنم انبر انگباری
بر دامن قدم مرا یا که زلطف تو حدیثی | در نظر سرمه مرا کوه ز کوی تو غباری
بر مه از مشک کلف یا بود آن دسیمه بر برد | خون عشاق بکف یا بود الخون نگاری
کی بداند که بخواند بچه نام حورشت | کی بداند که بگوید ز چه شهر و چه دیاری
کشته و تشنه لبی یافته در هر سو که به بینم | نه کمند ز زنی نه خدنگ ز لب یاری
در رهت این سر امید دیاکوی بمیدان | از پیت ای دل تو میدویا تکلف نگاری

بتوانی ای دل از عالم خبرداریش کنی — گر ز آهی روز او را چون شب تاریش کنی

چشم را [illegible] چو بر قتلم کشی ابرو هم — حقه سربسته چو [illegible] سر [illegible] کنی

تا کشیده آن قد ترا [illegible] آتش [illegible] — نیشش تا به کی کش [illegible] از چه آزاریش کنی

زهر [illegible] زدی ای دل کم [illegible] از بهر جان — سرکشم از [illegible] [illegible] باز بیزاریش کنی

[illegible] باز [illegible] را از چه بهر [illegible] دل — گر نخواهی ز [illegible] ای کار خوارش کنی

پیش روئی نه امید آئینه [illegible] [illegible]

تا نگارت آنچه او کرده است درکاریش کنی

آنکه خود بدیش بهر [illegible] — در تنش جان تا چه بود مرده [illegible] کفنی

سگ محمود شرف دارد از آن بر خسرو — لیکن [illegible] [illegible] [illegible] اوارزانی

آن علم را که وجود [illegible] نبود — با وجود آنکه [illegible] بوجودش [illegible]

کفر و اسلام نداند چه بود طالب دوست — قصد پروانه بود شمع ز هر انجمنی

[illegible] ره [illegible] — چون [illegible] [illegible] در چمنی

[illegible] [illegible] [illegible] ای دل — [illegible] [illegible] ارزانی [illegible]

تا بود بر لب تو ذکر دوست امید

بلب دوست قسم [illegible] [illegible]

[illegible]

چرا [illegible] چاک [illegible] [illegible] کی — مگر خبر از تو کس دارد [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] جان [illegible] جان برجه [illegible] — چه ذات [illegible] [illegible] ز [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] هر دو [illegible] [illegible] — عجب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — تو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کند امید دل [illegible] چه چاک از [illegible] [illegible]

[illegible] بهر سر [illegible] [illegible] کف خاکی

اگر در آینه [illegible] [illegible] نظاره کنی — چه [illegible] [illegible] ز عشق [illegible] کنی

مرا که مرگ [illegible] [illegible] جان بلب آید — چگونه درد مرا ای طبیب چاره کنی

دلش [illegible] [illegible] [illegible] تو [illegible] کرد — اثر ز آب روان [illegible] سنگ خاره کنی

[illegible] [illegible] [illegible] خون جگر — [illegible] تو [illegible] [illegible] اگر کناره کنی

[illegible] دست چو دلم چاک چاک [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] شماره کنی

[illegible] آن رخ چون [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] دو دیده روان [illegible] ستاره کنی

[illegible] دو باره ز طوفان [illegible] [illegible]

شب فراق بمژگان اگر اشاره کنی

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — گردش دوران [illegible] [illegible] [illegible]

در برت گو بالکشید و شرم از آن بر دنگرد — هیچ معلومم ز فحوای کلام مدعی

ست دور از می منم از بیم ادا شن کرشمه‌ای ان — زانکه دانم چیست در دل فکر خام مدعی

میخورد می مدعی با دوست چون خون حلال — دوست داراش خوردن خون کلام مدعی

مدعی با مدعی گیتی چو بنشسته روی دو — به که از روی هر کس پیش پیام مدعی

آهوی اگر نشانه خود داشته ام و در دشت ناز — من بهانه بیجانه چون گردید رام مدعی

میکشم امید چون دل از آن غریب که دوست
میکشد هر دم می گلگون ز جام مدعی

نه با من سرو نه از غم اسرار دل در سینه جدایی — خدا است از که جویم نه چنین بیگانه‌ای

اگر بکعبه نگه رو دل بمرده نهم پا — بکعبه ام تو منایی بمرده ام تو صفایی

نه از لب تو نویدی نه از سر تو پیامی — دلست خوش بخیالی سرت بسته هوایی

قتیل تیغ ترا نیست جز نگه تو گواهی — مریض عشق ترا نیست جز غم تو دوایی

گهی چه کوه بگنجی مرا است پای بدامن — گهی چو سیل بواری دوان که دوست کجایی

میان خوف و رجا دل ز لطف و قهر تو در ره — ز دوستیت چه خوفی ز دوستیت چه رجایی

بگو که رو بکه آرد بگو بجا که بنالد
مگر بغیر تو دارد امید یار خدایی

دل سنگت

دل سنگت چون در سینه داری — چسان آهن پس آئینه داری

تو گر آن شیشه تا آن شیشه مستی — چو می از شب آدینه داری

عیان از سینه ات دل در کمین — دل از شکوه‌ام تو کینه داری

نقاد در دمی در سینه باشد — مدار دل در وی کر آن در سینه داری

دلم تسکین که زاهد کس ندارم — چه زیر خرقه پشمینه داری

امید از مهر و وفا نسوزد دل نترا قدر
اگر مهری در سینه داری

نه رحمی بر من ای بیرحم نه بیم از خدا داری — خدا را این چه آیین است دین کافی بسوده داری

نه لعنه از کف خوبی تا نگی حسنه — مگر کافر خدای نه شرم از خدا داری

دل هیچکاره بسوزد چه می بیند با عالم — تو با من آشنا کنی از چه ای دیر آشنا داری

دلا کی مهربان با خود دلش را آخر اینجا میکشی — گران دارد دل از لبهای تو هم چشم نهان ز ما داری

نه کامی از زرش هید کشتی دورچون مردم
بدین آن لب صد حسرت که روی فقها داری

ساده شکر که بهر طفل کردم دلنوازی — دل ز دستم بردار تا بیک نگه آخر ببازی

وعده قتلم بداد و در زمان افکنده ام از پا — در میان عاشقانم بس بود این سرفرازی

در حقیقت پرسم از هر کس بمن گوید جواب پاسخ — نیست چیزی از حقیقت غیر از این عشق مجازی
هر مؤلف را بود این عشق و بگذار از مؤلف — خواه باشد انعراقی خواه باشد ان حجازی
قوت هر کس از نبات آمد در این باره چنینش — قوت جان بر در که یار و نفعال و دنیا نیازی
خوش دل از وصل جانان زانکه بود هجر آنم — زانکه دیشب تا سحر با دوست کردم عشقبازی

ای خوش آن عاشق که چون آمد در این ستم بمردن
بر سر بالین نشیند درش از دلنوازی

[illegible] چو می نوشی ز می بیتابی
[illegible] نبود کی بود [illegible] بمی [illegible]
[illegible] بزن سبزه [illegible]
[illegible] تا بر بی [illegible]

روز شادی بود امروز غنیمت دان وقت — زین نکو نسیم که دارد زلیخای فراقی
طالب شمع رخ یارم از آنرو شب — همچو پروانه ز بر سوختیم پروانه
لب دلبر ز لب جانان شود آن ابد — گر تو چون قافیه چو طوطی شکر خانه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی یوم الجمعه شهر ربیع الثانی ۱۲۹۷

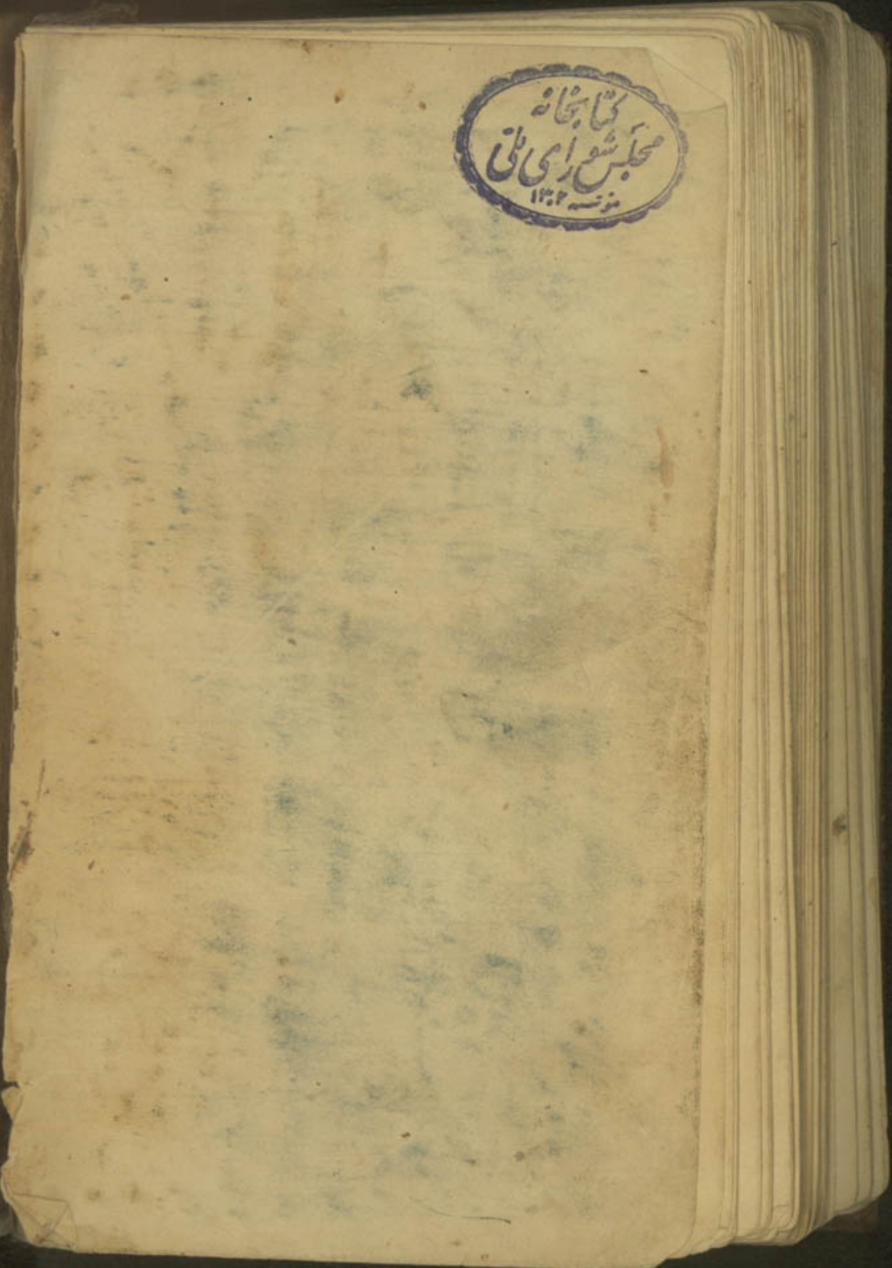
تاریخ هجره شهر ذی الحجه ۱۲۹۶

اشعار قره ملعین

لمعات وجهک اشرقت شعاع طلعتک و طلا — ز چه کوس الست بربکم نزنی بزن که بلی بلا
بجواب طبل الست او ز بلا چه کوس بلا زدم — همه خیمه زد به درِ دلم سپه غم و حشم بلا
چه شود که آتش حیرتی زنیم بقله طور دل — فکنیم و دو گلکته شد که کاشتنز نزلا
چه شنید ناله مرگ من پی ساز من شده بر من — فمشی علیه مجوداً فبکی علیه مجلداً
من و مهر آن مه ماه رو که چه زد صلای بلا بر او — بنشاط و قهقهه شد فرد که انا الشهید بکربلا
تو تاج و تخت سکندری من و کهنه کلاه قلندری — اگر آن خوش است ترا نسزد و گر این بدست مرا جزا

تو که ملس ماهی خبرت چه ز نی زبحر وجود ما
بنشین چه طوطی دوم بدم شنو خروش نهنگ لا




کتابخانه
مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲